[illegible]

[illegible]

[illegible]



قیمت مقطوع ۱۰ ریال

[illegible]

# دیوان عشقی

## وشرح حال شاعر

بقلم . علی اکبر - سلیمی



طهران

اردیبهشت ۱۳۲۱

چاپخانهٔ آفتاب طهران



# روزگار عشقی

این شاعر خوشنام و جوان ناکام یک زندگانی پرار دغدغه و اضطراب وبخصوص در عنفوان جوانی وشباب روزگاری بد وخراب داشته است ، سنین عمر کوتاهش از سی و دو سال تجاوز ننموده که تیر جانسوز پیکر هنرپرورش را بخاک هلاکت افکند

در شکایت روزگار و عدم رضایت از کار و بار خود این معنی را مطرحا باشعار ذیل بیان میکند که -

آری از این عمر سه ساله سیر شدم سیر      باره جوانم ز غصه پیر شدم پیر

بعد طلب مرگ نموده اینطور میگوید -

پیر پسند ای عروس مرگ چرائی      من که جوانم چه عیب دارم ی پیر

از غرائب و تعجب قصه در اینجاست که قبل چندی مرگ غیر طبیعی و محتمل الوقوع خود را پیش بینی میکند و در منظومه ( عشق وطن ) این بیت را میگوید که -

من آن نیم بمرگ طبیعی بمیرم این      تک کاسه خون به بستر راحت هدر کنم

و از تصادفات عجیبه یادگار اسفناک و ملال انگیز اوست که این شاعر ناکام اعلان آخرین دانش خود را در روزنامه های طهران تحت عنوان ، - ( آخرین گدائی ) (۱) انتشار داده بود

تأثرات روحی و رنجشهای دائم المزایدی که اورا از زندگانی متنفر ورنجور ساخته بود ناراضی وشاکیش کرده بود بیشتر از بدی اوضاع وطن در دوره زمامداری وسلطنت احمد شاه قاجار بوده است که از آغاز دورهٔ مشروطیت و آزادی شیرازهٔ امور مملکتی از هم گسیخته و توده های

# فهرست کتاب

ابر سیاهی آسمان صاف و سامان استقلال ایران را احاطه و تاریک کرده بود
در یک چنین موقع پر از فجایع و جنایات و روزها شاعر فقید که جوانی
حساس و غیور بود و خون پاک و گرمی در تن داشت و سری پرشور
و دلی سودا زده بود از این اوضاع ننگین دلتنگ و عصبانی گشته
گذارشات تلخ روز مره و جریانات بی رویه امور مملکتی عرق ایرانیت
و احساسات وطن خواهیش را محرک واقع شده و طبع آبدار و سرشار
اورا آتشبار نموده بود ، این شاعر جوان احساسات رنجیده و افکار تندی
را در طول حیات از خود بروز داده و اغلب اشعاری که سروده است
وطنی و ملی و بملاحظه افکار انقلابی خود غالباً دم از خون میزده است
چنانچه عنوان یکی از مقالات خود را ( عید خون ) گذاشته و در
نطقهائی که در معابر و مجامع طهران ، اصفهان ، همدان و غیره کرده
است همیشه رایحهٔ جنون و خونریزی از آنها استشمام میشد در تهور
این شاعر حساس همینقدر کافیست که در زندگانی سیاسی بی باکانه
بخیلی از رجال سیاست که زمامدار وقت بوده اند حملات سخت کرده
و در هجو و تحقیر آنها از هیچ دقیقهٔ فرو گذاری ننموده است و
براثر اعتراضات شدیده که به وثوق الدوله عاقد قرارداد ۱۹۱۹ مینمود
مدتی در محبس افتاده و بعلاوه از اشعار او بخوبی مکشوف و معلوم
میشود که ترشحات فکری خود را با چه دلی سوخته و خاطری افسرده
انشاد کرده است

عشقی اخلاقاً آدمی خوش مشرب و نیکوخصال و بمناعت و قناعت
نفس خود را عادت داده بود ، عیالی نداشت و امور معاشی وی بوسیله
کمکهای پدری و خانواده و اخوان و رفقا و از عواید نمایشاتی که

چند مدرسه درسال گرانبهائی اهل طهران داده تأمین واداره میشد وفقط در آخرین کابینه ریاست وزرائی آقای میرزا حسنخان پیرنیا مشیر الدوله چندی از طرف وزارت داخله سمت ریاست بلدیه اصفهان مأمور شد

مسقط الرأس این شاعر شهر همدان و مشار الیه از خانواده محترمی بوده است اسمش میر محمد رضا متخلص بشمس فرزند حاجی سید ابوالقاسم کرمانی و در تاریخ ۱۲ جمادی الثانی ۱۳۱۲ هجری مطابق با ۲۷۲ شمسی و ۱۸۹۳ میلادی در همدان متولد شده است در اوائل صباوت در مکاتب محلی همدان و از سن هفت سالگی در مدارس الف و آلیانس مشغول بتحصیل فارسی و فرانسه شده و قبل از اینکه از مدرسه آلیانس دیپلم فارغ التحصیلی اخذ کند در تجارتخانه یکنفر تاجر فرانسوی مشغول مترجمی شده و باندک زمانی فرانسه را خوب یاد گرفته و شیرین صحبت میکرد روی‌هم‌رفته این شاعر جوان تحصیلات زیادی نکرده و تحصیلات کلاسی وی تا سن ۱۷ سالگی بیشتر طول نکشید و شاید علت حقیقی این بود که طبع بلند وی بتحصیل آنقدر ها تن در نمیداد و از مدرسه گریزپا بود و هرچند ماهی تحصیلاتش قطع میگردید چنانکه در ابتداء سن ۱۵ سالگی بود که باصفهان مسافرت کرد و از آنجا برای اتمام تحصیلات خود بطهران آمد ولی بعد ازدو سه ماه مجدداً بهمدان عازم و از پس از سه چهارماه پدرش اورا بعنوان تحصیل بطهران فرستاد ، مشار الیه از آنجا برشت و بندر پهلوی رفته مجدداً بطهران برگشت

موقعیکه در همدان وقف داشت اوائل جنگ بین المللی و دورهٔ کشمکش سیاسی متفقین و دول متحده بوده است عشقی بطرفداری

از عثمانیها ( ترکیه ) پرداخت و هنگامی که چند هزار نفر مهاجرین ایران در عبور از سرحد عرب باسلامبول رهسپار شدند او نیز در جرگه آنها در آمده و باتفاق مهاجرین عرب به قسطنطنیه رفت ، چند سالی در آنجا متوقف و در شعبه علوم فلسفه و اجتماعات دار الفنون باتعالیم عالیه اوقات خود را صرف میکرد و پیدا میکرد و ولی از شعرا سازه ....ول هم یکدیگر بهمراهی آلمانها بسمت بخار و کردستان رفته بود

در اسلامبول (ایرانی وسما سیر ملاقات ایران در شعر انهای مدائن ) که از او مشاهدات .... که هنگام عبور از بغداد موصل باسلامبول نموده بود نوشت ، این قطعه از ... بهترین ... وی گذشته از بهترین حس وطنی و ایرانیت ایرانیها باسرار عمیق و بسیار نیکوئی در ایرانیان خارجه و بخصوص در برادران زردشتی و پارسی دور افتاده ما در هندوستان بخشید و دوعدد آثاران ... داوطلب ... و اصل ودر مجمع زرتشتیان طهران با تجلیلات شایسته باو تقدیم کردند

قسمت ( نوروزی نامه ) را در سنه ۱۳۳۶ شمسی بافرده روز بفصل بهار مانده در اسلامبول سروده و در کتابخانه شمس آنجا چاپ کرده و انتشار داد ، از اسلامبول بهمدان و سپس وارد طهران شد ولی در سنه ۱۳۳۳ هجری در همدان جریده ( نامه عشقی ) را نوشته است

چند ساله اواخر عمر خود را در طهران تمکن کرد و قسمت ( کفن سیاه ) را با تصنیف ( اله آل صرف دهقان ) که نیز معروف به ( سه تابلوی عشقی ) هست و از شاهکار های ادبی وی بشمار رفته است نوشت ، گاهگاهی نیز در جرائد و مجلات اشعار و مقالاتی از وی دیده میشد ، وقتی هم روزنامه (قرن بیستم) را که امتیازش نیز به او تعلق

داشت با قطع بزرگ در چهار صفحه منتشر کرد ولی عمر جریده‌اش مانند عمر خودش کوتاه بود روزنامه رفته بیش از ۱۷ شماره طبع ونشر نشده معطل شد

در آغاز رژیم جمهوریت دوباره روزنامه قرن بیستم را ولی باقطع کوچکتر در ۱۶ صفحه یکشماره انتشار داده که بلافاصله بواسطه مخالفتی که با رژیم جمهوریت کرده بود توقیف شد وخود اورا نیز دو نفر مجهول‌الهویه در تاریخ ۱۲ تیرماه ۱۳۰۳ صبح در خانه مسکونیش جنب دروازه دولت هدف گلولهٔ جانگداز قرار دادند طولی نکشید که شاعر نامبرده که گلوله بشکمش اصابت کرده بود بمریضخانه نظمیه بردند و در تحت معاینه ومعالجه یکعده از اطباء قرار گرفت ولی چون جراحت سخت و خطرناك بود نزدیك بظهر دعوت حق را لبیك گفته این جهان فانی را بدرود گفت جنازه ویرا با احترام از مریضخانه حرکت دادند در حالیکه تأثر عمومی ویرا در آغوش گرفته بود وتوده کثیری جنازه‌اش را مشایعت نموده و در ( ابن بابویه ) جنب قبه حضرت عبد العظیم که یك فرسخی طهران است مدفون وعالم ادبیات را داغدار ودوستان خودرا محزون گردانید

تا دو سه روز بعد از این واقعه اغلب روزنامهای طهران و ولایات در اطراف قضیه مؤلمه عشقی اظهار تأسف نموده و از احوال شاعر فقید مقالاتی درج گردید و در اینجا بمورد نمیدانیم یکی دو تا از مرثیه ها و ماده تاریخهای عشقی را که انتخاب شده است ذیلاً ثبت شود

**ماده تاریخی عشقی**

دیو مهیب خود سری چون ز غضب گرفت دُم

امنیت از محیط ما رخت به بست و گشت گم

حربهٔ وحشت و غرور کشت چه میرزاده را
سال شهادتش بخوان (عشقی قرن بیستم)

## رباعی

عشقی که بعشق دوست جان کرد نثار — گشتند محبان ز غمش گوهر بار
مقتول و شهید شد بدست اشرار — این ارث بوی رسد از جد کبار

(زهرای خسروی)

## غزل

چو بلبلی که بشاخ گل آشیان گیرد — دلم بحلقهٔ گیسوی او مکان گیرد
بسوخت آتش عشقم چنانکه میترسم — که این شراره بدامان آسمان گیرد
درآ بدار که شه ملت و مجلس مست است — عجب مدار اگر ره به باسان گیرد
جهان ز مکر عشق بریش خندد — که سر بچوب او عشقی جوان گیرد
نگفتمت که عشقی شهید شد اما — هزار عاشق شوریده جای آن گیرد
کدام شاعر دیدی چو عشقی ناکام — که لطف بوده درآغوشش همچو جان گیرد
سزد که ملت ایران سرکش از دیده — بجای اشک همی سیل خون روان گیرد
بس تو غرب بعیش عمر از دونان — رضا نشد که بهائی یکی دو نان گیرد
عدو نه بین که بجائی رسانده کار ستم — که هیچکس نتواند از او امان گیرد
بخواب عشقی در خواب ناز و خوشدل باش — که انتقام تورا صاحب الزمان گیرد
بگرد عشق تو چون شمع سوخت (پروانه) — مباد طبع روانت ز تو روان گیرد

(موسی پروانه)

☆☆☆

این کتابی که بخوانندگان محترم تقدیم میدارد مجموعهٔ مرثیی است از آثار طبع روان و قریحه جوان عشقی شاعر دلنواز و سخنوری که تاریخ ادبیات ایران نه تنها اورا درردیف شعرای نامی اوایل دورهٔ مشروطیت ایران محسوب میدارد بلکه ویرا شاعری متفکر و پیشوای انقلاب ادبی ایران بشمار خواهد آورد

این شاعر حساس و حوش قریحه یك سبك بدیع و اسلوب نوظهوری را در عالم شعر وادب تعقیب کرده و عقیده اش براین بوده که متناسبی در ادبیات ایران انقلابی ایجاد کرد و خود شاعر نیز در مقدمه نوروزی نامه و همچنین در آینده آل مرد دهقان در اینخصوص اشاره نموده و سطوری چند نگاشته است واز طبع مقدمه مذکور دو مقصود در بین بوده که یکی برای اظهار عقیده خود شاعر درباب انقلاب ادبی ودر ثانی نشان دادن طرز نثر نویسی اوست

حقیقتا از بین رفتن عشقی برای عالم ادبیات ضایعه عظیمی بشمار آمده و باین زودیها مانند او و یا نزدیك باورا وطن عزیز ما ایران بخود نخواهد دید وبعلاوه دروطن پرستی و شجاعت و فعالیت سرمشق ونمونه خوبی بود برای جوانها که از دست رفت ،

اشعار نمکین وابیات شیرین عشقی بقدری دلچسب و بدیع وزیباست که خواننده ازقرائت آنها محظوظ و برای همیشه همه را شیفته ودلبسته مطالعه خود ساخته است و آثار ادبی این شاعر چون عمارتی که قرنها دوام کند مستدام و در عین حال درانظار آینده پسندیده و زیبا جلوه گر خواهد شد

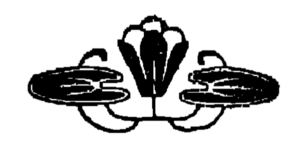
این سبك نوین و بدیع وی را شایسته است که شعراء حالیه و آینده ایران تعقیب کنند تا اندام زیبای ادبیات ایران را بلباس نو و آراسته ای که در خور مقتضیات عهد کنونی باشد و اصالت فارسی خود را هم از دست ندهند درآورند

عشقی اگرچه مراحل زندگانیش از سی و دو سال تجاوز نکرد و باوجودی که مسافرتهای عدیده ویرا پیش آمد کرده است و اشتغالات

و گرفتاریهای سیاسی داشت معذلك بیش از آنچه را که انتظار میرفت از خویشتن آثار ادبی گذاشته درحالتیکه سمك جدیدی را هم پیش گرفته بوده است

ضمناً این مطلب را اظهارمینماید که در این کتاب تحریف نشده و دخل و تصرفی بعمل نیامده جز چند فردی که در چند جا نگارنده از خود اضافه کرده است امید است این زحمت چندین ساله که در جمع آوری این اشعار و طبع این کتاب و اقدامی که در احیاء نام این شاعر ملی و خدمت بمعارف شده است مقبول خاطر عموم هموطنان محترم واقع بشود و اگر در ضمن لغزش یا قصوری به بینند با نظر لطف معفو و معذورم دارند

علی اکبر سلیمی



# فهرست چکامه

## نوروزی نامه
## روش تازه من در نگارش این نوروزی نامه

مدتها بود که باخود چنین می‌اندیشیدم همانا ادبیات پارسی بیش از آنچه ستایش زبان و قلم آید پسندیده است و همچنین در برابر مردم همه جای دنیا همیشه ستوده بوده و اینک یکتا چشمه‌ایست که ایرانیان را درنگاه سایر اقوام ارجمند و آبرومندانه نگاهداشته ولی تمام این سخنان مارا محکوم نمیدارد که همیشه سبك ادبی چندین ساله فرتوت را دنبال کرده وهی تکرارات اسلوب سخن‌سرائی سخنوران عتیق‌را تکرار نمائیم

بعقیدهٔ من هرچه را هرچند خوب و مرغوب تصور نمائیم باز میتوان آنرا ازحالیکه دارد خوبتر ومرغوبتر نمود ، ادبیات پارسی هرچند بیش از اندازه قابل ستایش بوده و هست باز میتوانیم آنرا بیش از پیش صورت ستودگی و پسندیدگی بنمائیم

همانکه صورت جامعه اسلوب ادبیات پارسی‌را یکقطعه مجسمه‌شده بسیار زیبا فرض نمائیم باز ازآنجا که چندین صد سال است که از عمر این قطعه میرود زنگ جریان زمانه روی نمایش این قطعه را فرا گرفته وشك نیست محتاج بیك جلا ، یعنی یك اسلوب تازه است تا بوسیله آن صیقلی شده باز تمام وصورت نخستین را بدست آورد

مگر نیست که به پند همه فلاسفه دنیا درهر آنی تمام عناصر کائنات حتی جمادات هم تغییر حالت پیدا میکند ، من هرچند باینها کاوش کرده‌ام هیچ دلیلی بدست نیاورده ام که بحکم آن ادبیات زبان پارسی‌را بیش ازجمادات هم غیر قابل تغییر بدانم ،

ولی باز با همهٔ این سخنان با برخی از ادبائی که یکباره در تجدید

ادبیات ایران حدت میورزند هم آرزو نیستم که آنان تجدید ادبیات پارسی‌را تبدیل اسلوب آن با اسلوب مغرب زمینی در نظر گرفته اند وآنچه را که مینگارند فقط غالب آن عبارت از کلمات پارسی است و گرنه تماماً روح و سخنان مغرب زمینی در آن دمیده شده و این خود باعث میشود که نکای اصالت ادبیات پارسی‌زبانرا ازادبیات ایران سلب کرده‌اند و در آینده آهنگ ادبیات ایرانرا رهین ادبای اروپا بدارند و شك ندارم که اجراءکنندگان این مقصد در برابر هیئت جامعه ارواح حسیات ملی ایراست مورد سرزنش خواهند بود

پندار من اینست که بایستی در اسلوب سخن سرائی زبان پارسی تغییری داد ولی دراین تعمیر بایستی ملاحظه اصالت آنرا از دست نهاد ' جامه اندام اسلوب ادبیات ایران‌چنانچه فرتوت شده ومحتاج بتغییر است وهمانا مناسب آنکه از قماشی تازه دست نخورده درخور اندامش جامهٔ آراست نه کهنه پوش جامه ادبیات سائر اقوامش گرداند

این‌است این چکامه را مناسب مرسوم نوروزی وادرات عشقی که همین موسم در سراپای وجود من فرمانفرمائی دارد با یك اصالت پارسی زبانی که تنها در رنك‌آمیزی نقشه سخن سرائی‌آن رنگهای تازه بکار برده شده انشاء داشتم

در این چکامه همانا در زنجیر با بندها قافیه آرائی متقدمین از آن گردن نهادم تا اندازهٔ نوان میدان سخن سرائی را وسیع داشت از این جمله ( گنه ) و (قدح) و ( مخواهم ) را با ( ماهم ) قافیه ساختم وجود این نیز پوشیده نیست که تصدیق و تمیز توازن قوافی در عهده گوش است و اینك گنه ( و قدح ) را هرگوشی شك ندارم با یکدیگر

موزون میداند و از این قبیل سرپیچیها از دستور چامه سرائی رفتگان باز درچندین مورد بجای آوردم که از آنجمله با آنکه درهمه جا هر دستهٔ چامهٔ از چکامه را بشش از پنج مصرع قرار ندادم در حالی که میبودی دریکباره بالخصوص مفصلاً سخن گفته شود دسته چامه را با ششم مصرع آراستم و در مصرع ششمین چکامه بواسطهٔ کمیابی قافیه ( روزی ) و ( آموزی ) را از تکرار قوافی بی‌پروائی نمودم

شبههٔ نیست که یکدسته از ادبای محافظه کار ( کنسرواتور ) اعنی طرفداران نگاهبانی اسلوب عتیق این عمده وسبك تازه وشیوه سادهٔ سخن مرا خوش نخواهند داشت وازاین اسف خورند که چرا باستی بازدامنه اغراق بافیهای متقدمین را دنبالهٔ نهاد

در اینجا بیش از اندازه بجا میدانم این سرود را که در بارهٔ (گوهرشاد نام ) سال گذشته سروده ام و با خوش آمد آنان فوق العاده مساعد خواهد بود مندرج دارم تا فهمانده باشم به آنکه بواسطه بی‌بهرگی از قدرت سخن سرائی مانند متقدمین متشبث بدین طرز تازه گشته ام بی بلکه این‌طرز را بدان‌سبك بمقتضای احساسات مردم عهد امروزه ترجیح وبرتری میدهم (١)

و اینك این چند بیت را در جلوگیری از سرزنش همان ادبای (کنسرواتور ) در همین جان نگارش این مندرجات ( برسم ـ دفاع از چکامه نوین خود ) انشاء و در آن نیز ستایشی از ادیب محترم و بارع آقای حسین‌دانش یکتا قلم رنی که نظر وی نیز با این طرزتازه من موافق است بجای آورد (٢)

---

(١) این سرود در ابتداء قسمت غزلیات درج شده

(٢) غزل ثانی نیز بعد از غزل اولی چاپ شده

درخاتمه بانهایت خضوع این چکامه نوین خودرا بنام هدیه نوروزی ۱۳۳۶ بعموم خوانندگان محترم تقدیم ودرسرتاسر این نامه روی سخن همه جا متوجه به پندارم است ر ـ م ـ عشقی

## شمهٔ از عالم عشق و گذارش عشقی

شبی تا دیشب در آن کشتی که بردی برهدا (۱) مارا
نمی دانم خدا می بردمان یا ناخدا ما را
همی دانم که راند از آن خطر دشت خدا ما را
ندیدی چون کشاندی سیل موج از هرکجا ما را
بهر غلطاندن کشتی نمودی جا بجا ما را
خدا دیگر چنین شب را نیارد برکسی روزی

در آن حالت تو ای مه خیره بودی موج دریا را
من از عشق تو از خود رفته محروم آن تماشا را
بدم غرق تماشای تو ماه سرو بالا را
فشاندی باد بر رویت دو زلف مشك آسا را
فتاده بود عکس مه بر آب و این عجب ما را
که مه دیگر چه افروزد همانا چون تو افروزی

هوا واماند ز آشوب و ساحل شد قرین کشتی
پس از مرسوم هرروزی ز کشتی چون برون گشتی
به پیرامونت می هشتم قدم هرجا که می هشتی

(۱) موقعی است درقسمت آسیائی شهر قسطنطنیه .

ز هر راهی که میرفتی ز هرجائی که بگذشتی
ز هول عشق قلبم در طپش مانند زردشتی
که آتش پرستیدن بروز عید نوروزی

خرامنده درختی بد بلند اندام دلجویت
نقاب نازکیت را هوای باد از رویت
گشادی و برافشاندی و ریزی ز رخ مویت
تو در پیش و من از پس تا عیان شد کوچهٔ کویت
چو خلوت دیدم آنجا را سبک بشتافتم سویت
بنا کردم بیان عشق با رمزی و مرموزی

بشب اندر شبستانم بروز اندر دبستانم
ز فکر تو چنان خوانم ز ذکر تو چسان خوانم
چه کردستی بمن ای مه؟ که آیی سو چون ماهم
بود عمرم چو زنجیر و شود عالم چه زندانم
تو میدانی چه کردستی بمن من خود نمیدانم
شبم روز است و روزم شب از این خود به چه بهروزی؟

ز رنگ چهره ام بین در چه حالی اندرم رحمی!
چو مرغی برگشودم سوی تو بال و پرم رحمی!
مزن سنگ جفا ایدوست؛ مشکن شهپرم رحمی!
گرفته آتش عشق تو از پا تا سرم رحمی!
امان! آتش گرفتم بار بر خاکسترم رحمی!
نگاه رحمت ار چه سوی ما لختی نمیدوزی

نگارا! عاشقم من سخت و این بد ماجرای من

بدرد آمد زهجرت دل بدست آور دوای من
همانا میروم از دست فکری کن برای من
به آخر نا رسیده بد هنوز این حرفهای من
که تو آغاز کردی حرف و بند آمدصدای من
اما یك لحظه زیبا و سیمای تر افروزی

به آهنگی که میفهماند میپرسی که با مردی
مبادا در سخن بیندت تا با آشنا مردی
که ای آن کز پی چندیست پیرامون من گردی
شنیدم مردم عشقی و عشقی نام خود کردی
ولی هیهات کین گرمی بکف باید بدین سردی
کنون بسیار مانده تا تو درس عشق آموزی

نه تنها زاتش عشق من اندر تو شرر باشد
مرا هم از تو عشقی دردل و فکری بسر باشد
ولی دانم که بس این راه را کوه و کمر باشد
خود این راهیست پرخوف وبسی دروی خطر باشد
که عشق است آتشی سوزان و دل زاتش بسر باشد
همانا دردل این آتش میفروزان که میسوزی

من از آن روز میترسم که چون نامانمهر آئی
بحکم عشق لوح دل ز نقش من بیارائی
برسم عاشق آزاری سپس چون دست دیبائی
مرا از تو جداسازد تو دور ازمن چه بنمائی؟
نه من بی تو بیاسایم نه تو بی من بیاسائی

گر این پندم پذیری هر گز عشق من نباید دوری

همان روز است که می‌بینم که ما هر دو ناکامی
ز هجر یکدیگر تلخی بسر آریم ایامی
نه من را تاب هجر تو نه تو بی من بیارامی
در این بین ای بسا هر دو بمیریم اندر آلامی
حواسمان تبه گردد به ناکامی و بد نامی

حذر کن زین سوانح دیده چون بر عشق من دوری

هنوز عکس صدا آید بگوشم زان صدائی را
که با آن راندیم از خود چو سحری گدائی را
چو گفتی دور شو از من، همانا من دوائی را
که جستم بهر دفع میکروب آشنائی را
جدائی بوده است ایدل، غنیمت دان جدائی را

گر این درمان نه بپذیری کشد این دردمان روزی

نمیدانی چه بر من رفت از آن رفتار دلدارا
سپس چون زو بخانه رفتی و بگذاشتی ما را
خدا داند که در آن راه پیمودن تو هر پارا
که برمیداشتی در خون همی غلطید دل یارا
چو درب در رسیدی و نگاه آخرین ما را
نمودی و درون رفتی و در بستند دنیا را

تو خود گفتی گرفت آندم ز من دنیای اندوری

تو رفتی و برفتم من هم از خود کنج دیواری
بدرد خود گرفتار و ز درد این گرفتاری

نهادم قلب خود لختی بدرب خانه ات باری
کشیدم آه و کردم این ندا با ناله و زاری
مرا از پروانه می بیشم نوار شمعی چه کم داری
همانگونه که سوزاندی مرا خود نیز میسوزی

کرفتم آن سپس راه خود و رفتم بکار خود
مرا راست ارچه بی تو خانه رفتم بر مزار خود
نشستم گوشهٔ غمگین ز وضع روزگار خود
کشیدم آه چند اول ز دوری دیار خود
سپس افتادم اندر فکر بی مهری یار خود
بخود گفتم کزین کرده پشیمان میشود روزی

همه آنشب نخفتم تا صباح و دیده نی بستم
مگر وقت سحر کاندك ز فکر و غصه وارستم
ربودم خواب واندر خواب دیدم باتو بنشستم
بساط بزم دسته دسته و دست تو در دستم
در این اثنا از آن خواب خوشی از فرط خوش جستم
بخود گفتم که براین خواب باشد فال فیروزی

-۲-

مدح موسم نوروزی و اثرات مصفای آن درعالم خاصه دراسلامبول
و تعریف منظره زیبای سحرگاهی مدا

چو فردا روز نوروز است و نوروز جهان آید
رود این سال فرتوت و یکی سال جوان آید

اراس حوا ام چمین یام که سالی حوش روان آید
چه آر نام مهر ىاں یارم محوا ام مهر ىاںـ آید
اگرچه من حکیمم اس سخں لعوم گماں آید
سردمں رماں ىك رىك و ىکساں است هر روری

ولی امروز است آن رور تاریخی و دىساىی
که عالم ىر کمىد این رحت جرکین رمسماىی
ىحای آں ىحود پوشد حرىر سىر ىسماىـی
ىو ىژه ای حوشا ىورور این شهر کهستاىـی
صفای منطر درىا ر وصع حىگلستاىی
سحں اں ىد که شب فارغ شد ار رحت سیه دوری

سحر ىار آفتاب آمد ىرور آورد دنیا را
مطلا ساخت کهسار و تلاءلؤ داد دریـا را
رر افشاں کرد داماں قبای سىر صحرا را
توهم چون آفتاب آحر برون آ لحظهٔ ىا را
که ىا این آفتاب، عالم ىىر ار شب ىود ما را
سرد تو آفتـاب آئی و رور مـا ىیه رورى

— ۳ —

تعریف منظره زیبای سحرگاهی مدا

ىیا و ىں صبح ىوروری نطر کں منطر ما را
ر داماںـ مدا ىىگر وصائی ىس مصفا را
ىىور تارهٔ خورشید فـرش سرح دریـا را
عمارات قزل طورپاق از اس پرتو مطـلا را

همه باغات تازه سبز در اطراف آن جا را
فر) و آن بل در آب شگفت آر معما را
درختان را شکوفه زیورین کرده سرا پا را
کشیده زان میان سروی بهر سو راست بالا را
که ما را میدهد یادی ز اندام تو دلبر را
نسیمی میوزد خوش تازه سازد روح دنیا را
بها را به دهد بر ما نوید مرگ سرما را
چسان تشریح سازم آن بساط حال حالا را
بهشت است این فضاگوئی ندیدم ارچه آنجا را
طلوع شمس به ... چه حالت داده دنیا را
مشعشع کرده هر جسم لطف صیقل آسا را
به دست نور خود بنهاده زرین تاج تل ها را
درخشان کرده دریا را زر افشان کرده صحرا را
طبیعت گوئیا خندد چو بیند حال حالا را
ورا نگر و سه بانك قهقهش این دشت زیبا را
نگار بنا بیا بشمر غنیمت این تماشا را

که عالم را چمن خرم نمی بینی بهر روزی

-٤-

بیان رسوم وعادات نوروزی ایرانیان در عهد عتیق

بمانند جشن نوروزی به پیشین عهد در ایران
به نام پاك شب زرتشت در سبزه چمن زاران
مقدس بوده است ومرزبان در مرزبان باران
بنشستندی وخواندندی ثنای هرمز آباران

که‌خوداں سر نوروزی‌مارسمی‌است‌زاں‌دوراں
چه‌خوش کردندی‌این‌الحاح‌رامده‌پرستان‌را
که ای سره فراوانمان نما این‌سال‌نوروزی

بنورساخت آتشکده چون حجله کردندی
زعشق هرمز آن‌حجله با آتش سجده بردندی
بنام پادشاه عصر و آن پس باده خوردندی
بلشکر مزه دادندی و کشور شان سپردندی
بلی اسلاف نیاکامان جهان را سر سپردندی
که‌دائم بامشان‌بودی قرین با فتح و فیروزی

نگارینا تو خود ترکی و دانی رسم ترکان‌را
که بر این عید نوروزی بودعیدی‌هم آنان‌را
بر انگشتی بزن اوراق تاریخ نیاکان را
گرفتندی ودرعیش وخوشی آن روزایشان‌را
گذشتی وهمه‌کس را بدی آن روز بهروزی

بیا یا راکه هان چون سر آورد عمرش دی
همه ایرانیان نوروز را از یاد بودی کی
بپاسازند از مازندران تاشوش‌وز آذربایجان تاری
بساط همت سین بچینند و بنشینند دور وی
همه از شوق سال نو بلب گیرند جام می
که می خوش باد امروز و مبارك‌باد نوروزی

-۵-

در بك عید مصمم ستایش اعلیحضرت سلطان عمانی

و ایران خلدالله ملکها ومدح مرحوم نظام السلطنه

تو گر آئی وگر نائی روم من خودبکارخود
بحکم رسم نوروزی مرسوم دیار خود
صراحی‌را بشانم چون رفیقی درکنارخود
وزو دستور خواهم در قرار عشق یار خود
بدو وین سال نو سازم محول کار و بار خود
که خوش‌دارد‌مرا این عشق‌با پاکی‌وبیروزی

نگارا اولین گامی که بردارم به هر راهم
تورا گویم تو را بوسم تورا جویم‌تورا‌خواهم
همین‌امروز هم‌مدح تو می بایست‌وآن‌گاهم
ثنا شاهان ملك خویش وتو دریك‌سخن‌با هم
یکی گومدح من گوید که مداح دودرگاهم
علام این دو درکه باد فتح و فیروزی

خوشاامروز روز ما که خوش شد‌روزگارما
چنین روز خوشی بنگر چگونه کرد کار ما
زهر حیثی خوش‌اندرخوش نموده کاروبارما
تو در این شهر یار ما وان دوشهر بار ما
خوشا بر شهریار ما و در این شهر بار ما
خوشاروزشان‌وروزشان‌خوش‌درچنین‌روزی

نظام‌السلطنه سرخط از این دو پادشه دارد
که ایشان هر دو مردانه سر از بهر کله دارد
خداوند این نگه دارنده‌ٔ ما را نگه دارد
گذشت آنکه که‌میگفتند می‌خوردن گنه‌دارد

برن حامی بجام من چه خوش صوئی قدح دارد
که بر ایران و ایرانی مبارك عید نوروزی

سخن در اتحاد و یگانگی ایرانیان و ترکان و خواستگاری سعادت
وپروری این دوملت درسایه اتحاد و یگانگی

نگاریما من آن خواهم که با توفیق یزدانی
همان مهری که مابین من و تو هست میدانی
شود تولید مابین هر ایرانی و عثمانی
همان روز است می بینم تبه این شام ظلمانی
ز طل (ظلمت) و (انور) فضای شرق نورانی
همانگونه که تو باطلعت خود عالم افروزی

همان این دوقوم الفت تمام معنوی دارد
دلیل منطق من را کتاب مثنوی دارد
(چه خوش بادی همو ایران زشاعر نوی دارد)
نو بره هان که الفمان زنو طرح نوی دارد
سا سر بود این الفت ز من ارشنوی دارد
اگر چه تو زبان من ندانی و سامورى

چسان بدخواهمان آخر بهم زد آن سائی را
که درما مثنوی سهاد حسف آن صوت نائی را "
( پی بیگانگان اردست دادیم آشنائی را )
افول آن سا آوردمان این سگنائی را
کنون ظلمت بما فهماند قدر روشنائی را

سرد اکنون تو شمع مرده را از نو بیروزی

ریك ره میرویم ازما سوی ست الحجر با هم

از این رو اندرین رههمرهیم و همسفر باهم

چه از این رو بیامیزیم چونشهدوشکر باهم

قرین یکدیگر روز خوش و گاه خطر باهم

فرا گیریم بار از سر جهان سر بسر با هم

بتوفیق خداوندی و با اقبال و فیروزی

## اپرا

(نمایش بنام آهنگ رستاخیز سلاطین ایران درویرانه‌های مداین)

این منظومه‌اولین اپرائی‌است که‌درزبان پارسی بمعرض‌نمایش گذارده شد

### مبدء نگارش

این گوینده سنه ۱۳۳٤ در مسافرت از بغداد بموصل مخروبه بعضی ازقصرهای حوالی خرابه های شهر معظم (مداین) را زیارت‌نمودم تماشای ویرانه های آن گهواره تمدن دنیا مرا از خود بیخود کرد و این اپرای رستاخیز نشانه های قطرات اشکی است که بروی کاغذ بعرای مخروبه های‌ساکنان بدبخت ریخته ام

### اشخاص اپرا

خواندهٔ اول - میرزاده عشقی با لباس سفر در خرابه های مداین

خواندهٔ دوم - خسرو دخت ساکن

خواندهٔ سوم - داریوش

خواندهٔ چهارم - سیروس

خواندهٔ پنجم - انوشیروان

خواندهٔ ششم - خسرو پرویز

خواندهٔ هفتم - شیرین ملکه قدیم ایران

خواندهٔ هشتم - روان شت زردشت

پرده بالا میرود
تماشائیان می بینند

خرابه معظمی را که یکی از عمارات سلطنتی مخروبه دربار سلاطین ساسانی است در مداین نشان میدهد و چند قبر در زمین و ستونهای درست و نیمه مانده ومجسمه های رب النوع ها در آن دیده میشود خلاصه منظره آن پرده حیای اسرار انگیز بنظر خواهد آمد میرزاده عشقی وارد شده با کمال حیرت در کار تماشای پرده و در حال تاثر و آه کشیدن است

میرزاده عشقی با آهنگ مثنوی

| | |
|---|---|
| این در و دیوار و دربار خراب | چیست یارب وین ستون بیحساب |
| زین سفر گرجان بدر بردم دگر | شرط کردم ناورم نام سفر |
| اندرین ویرانه وین تاریک شب | کردم از تنهائی و از بیم تب |
| گرچه حال از دیدن این بارگاه | شد فراموشم تمام رنج راه |
| این بود گهوارهٔ ساسانیان | بنگهٔ تاریخی ایرانیان |
| قدرت و علمش جهان آباد کرد | ضعف وجهلش همچنین برباد کرد |
| ای مداین از تو ای قصر خراب | باید ایرانی ز خجلت گردد آب |

میرزاده عشقی بعد از خواندن این مثنوی دست به پیشانی گذارده پس از مدتی تاسف وآه عمیق میکشید و با آواز سه گاه قطار این غزل را میخواند.

**خواننده اول** ـ ( میرزاده عشقی ) با آهنگ سه گاه قطار ـ

| | |
|---|---|
| ز دلم دست بدارید که خون میریزد | قطره قطره دلم از دیده برون میریزد |
| کمم از درد دل از ترس اهخامنشی | از لحد برسر آن سلسله خون میریز |

آبروی و شرف وعرب ایران قدیم　　حکمت ودلت ایران کنون میبرد
مکن ایرانی امروز بهرهادقیاس　　شرف لندر احراب حبون میبرد
حکمت ودلت و بدبختی آثار زوال　　ارسر وپیکر ما مردم دون میبرد
درح ایفل رصادید گل وگلوا(۱)　　گل بر سر مقبره با بلئون همبرد
تحت جمشید ربی حسی مادر سرحم　　حشب باسر ریش ارسقف وستون میبرد
درمدائن که سلاطین همه ماتم رده اند　　تسایت ارفلك بوقلمون میبرد
پردهٔ ماتم شاهان سلف دید عشقی　　کانچه در پرده بدار پرده برون میبرد

کم کم بهت فوق العادهٔ آلوده بحوانی میرزاده عشقی راورا میگیرد وسرش را روی زانو ودست گذارده چنان مینمایاند که خواب میبیند ودرخواب با حست میخواند آهنك مخصوصی که موسیقی آن از (اپرت لیلی ومجنون) ترکی اقتباس شده .

اکنون که مرا وضع وطن در نظر آمد　　سیم که زنی ناکهن از قبر در آمد
سر ارچاك بدر کرد　　در اطراف نظر کرد
ناگهان چه گویم که چون شد　　شیون ار درونش بیرون شد

در حالیکه (میرزاده عشقی) این ابیات را میخواند دختری بدست آراسته با قیافه مات ومحزون از قبر بیرون آمده در اطراف نگاه میکند و همان خسرو دخت است

خسرو دخت

این خرابه قبرستان نه ایران ماست　　اینخرابه ایرانی نیست ایران کجاست
ای مردم چون مردهٔ استادهٔ ایران　　من دختر کسرایم وشهرادهٔ ایران
ملك رادهٔ دیرین　　جگر گوشهٔ شیرین

---

(۱) گل وگلوا فرانسویان قدیم را گویند

عصه شما قوم رنجور  مرده‌ام برو بکرده ارگور
اینجرانه قبرستان نه ایران ماست  اینجرانه ایران نیست ایران کجاست
درعهد من اینخطه چو فردوس برین بود  اسموم بسرداں وسم اینمالك به این بود
چه شد گرداں ایران  جوانمرداں ایران
تاجدار خسرو کجائی  یکنظر در ایران نمائی
اینجرانه قبرستان نه ایران ماست  اینجرانه ایران نیست ایران کجاست
هان ای پدر تاجور عمرده خسرو  خیز ارلحدو با خبر از کشور خود شو
سرای همه گور است  همه اهل قبور است
مردهٔ برون ارمرارند  زنده وزندگی ندارند
اینجرانه قبرستان نه ایران ماست  اینجرانه ایران نیست ایران کجاست
اجداد من ارتاجوران کی وساسان  زیرند بسر خاك غم ار ماتم ایران
همه در غم و افسوس  مصیبت زده سیروس
داریوش بر سرریان است  درعزا انوشیروان است
اینجرانه قبرستان نه ایران ماست  اینجرانه ایران نیست ایران کجاست
دستی بسر از موبه همی برزده شیرین  وانگاه د گردستش بلنداست بنفرین
که ای اولاد نا اهل  به ننك آلوده ار جهل
شرمی اردرر گان واجداد  شرمتان پس ارمارتان باد
اینجرانه قبرستان نه ایران ماست  اینجرانه ایران نیست ایران کجاست

سیروس

در حال دیواری خراب شده و ار نظرها محو میشود سیروس با هیکل پر ابهت وقیافه با عظمت که درخور سلاطین معظم است پیدا میشود دستش را سخت به پیشانی فشرده و میخواند

ای دادگر من سرم از شرم بزیر است	شرم من از ارواح سلاطین اسیر است

که بودند به سدم	کنون طعمه رسدم

کای اسیر تو ما سلاطین	حال اسارت ملک خود بین

اینخرابه قبرستان نه ایران ماست	اینخرابه ایران نیست ایران کجاست

داریوش

همان طریق که سیروس پیدا شد ظاهر میگردد ـ

چنین تا به زمین بوده مسخر چو نمردم	نصف کرهٔ خاك بر افلاك سپردم

کنون رفته بغارت	گرفتار اسارت

حیف از این جهانگیر اقلیم	یك نماند از صد یکش نیم

اینخرابه قبرستان نه ایران ماست	اینخرابه ایران نیست ایران کجاست

انوشیروان

با وقار تمام وچهرهٔ اندوهگین ازپس دیوار وستونی پیدا شد وبا

ابهت تمام شروع بخواندن میکند

ای وای که ویران شد آن مملکت نیر	کش روی زمین کشور خون خواندی و شمشیر

به نیروی دلیران	مهین شرق ایران

بدبلند در روم و در چین	بر فراز قصر سلاطین

اینخرابه قبرستان نه ایران ماست	اینخرابه ایران نیست ایران کجاست

خسرو

با لباس سلطنتی وزیور زیـاد ازپشت همان دیوار که محو شد و

انوشیروان پیدا گردید پیدا میشود وروی بجمعیت کرده به آوازرسائی

این غزل را میخواند

به آهنك بیات اصفهان

معلوم نیست مرده ویا آنکه زنده اید	ای قوم خواجه اید شما یا که بنده اید

این زندگانی است شما میکشید؟ مرگ　　زین زندگی به است برای چه زنده اید
اجدادتان بحال شما گریه میکنند　　گرچه میانه ملل اسباب خنده اید
ایران از قدیم مهین بود و سر بلند　　آیا چه گشته است شما سرفکنده اید
خاکش بلند رسیده بدست شما مگر　　دل از نگاهداری این ملک کنده اید

شیرین

با لباس سیاه مخصوص ملکهٔ پوشیده بما وقیافه فوق العاده قشنگ واندوهگین در نزدیکی خسرو ظاهر میگردد و با شیون مؤثر ومحزون این ابیات را میخواند ـ

ای خاك پاك ایران زمین　　ایران ای حجله گاه شیرین
کو تخت و کو تاج و کو نگین　　در بارگه شوهر من
ایران ای ـ خاك عالمی بر سر من

کو آن سر داران قشونی　　همه با تیغ و دست وخونی
و آن سپاه ملیون ملیونی　　ایران ای مهد و مفخر من
ایران ای ـ خاك عالمی بر سر من

کو خسروان عالم گیرت　　کو چون بودر جمهر وزیرت
قیصر بد کمترین اسیرت　　ای حجله و ای بستر من
ایران ای ـ خاك عالمی در سر من

شد دربار انوشیروان　　مداین مهد ساسانیان
سیه پوش عزای ایران　　به سان جامه ای بر من
ایران ای ـ خاك عالمی بر سر من

جهانگیران ایران یکسر　　اندر مصیبت این کشور

چو من حاك ريرند در سر　　　　هريك گويند كو كشور من

ايران اى ـ حاك عالمى در سر من

با دست اشاره بتماشاچيها ميىمايد

اى حرانه بشين ايرانى　　　　باد ار عهد كيمى سمانى

آن يك رمان اسهم رمانى　　　　حه شد حسرو همسر من

ايران اى ـ حاك عالمى درسر من

بادست اشاره بحويش ميكىد ـ

من شيرين عروس ايرانم　　　　عروس انوشيروانم

من ملكهٔ اين سامانم　　　　كو آن ريىت و ريور من

ايران اى ـ حاك عالمى در سر من

اين قصر ساسانيان است　　　　مرار انو شيروان است

لشكرگه عالم گير است　　　　حاك درگهش افسر من

ايران اى ـ حاك عالمى در سر من

اشاره بحمعيت ميكىد با چهرهٔ تمعر نما ـ

با چه روئى دگر ريده ايد　　　　ار روى من بى شرمندهٔ

ربر پاى حصم افكنده ايد　　　　استحوانهاى پيكر من

ايران اى ـ حاك عالمى در سر من

من در اين مملكت عروسم　　　　من عروس پور سيروسم

من بر شاهنشاهان ناموسم　　　　آن بودم اين شد آحر من

ايران اى ـ حاك عالمى در سر من

اى كاش اينهمه سلاطين　　　　به روتشب ممره آئين

درودى به آئين پيشين　　　　فرستند و بر رهبر من

ایران ای ـ خاك عالمی بر سر من

چون شیون شیرین به آخر رسیده همهٔ پادشاهان دست ها را پائین آورده با آداب قدیم ایران ختم نموده شروع بخواندن این درود می نماید

(درود بر روان پاك زردشت)

موسیقی این درود را میرزا حسینخان دیپلمه موزیك ساخته

زرتشت ایران خراست ای روان پاك زردشت این کشتی در گرداب است

حیف از این آب و خاك ـ زردشت

آب و خاکی است که بکوخ و ویرانی در آن نبوده هیچ عصر و زمانی

آب و خاکی که مهد عرب دنیاست پرورده دست و مرد شمشیر ماست

اکنون چنان روی بویرانی نموده ، بویرانی نموده

که کس نگوید این ویرانه ایران بوده ، ویرانه ایران بوده

ای پیمبر آسمانی ـ زردشت تو بر ایران و ایرانی ـ پیك بهائی زردشت

دست ما بدامان پاك تو ـ حقیقت یزدان ـ سر بپورش بهیم بر خاك تو ـ سعادت ایران ـ ایران

از سوده روان تو ما خواهانیم

تجلی روان شت زردشت

چون درود به آخر رسید کم کم یك دیواری که دنبال آن یك دهلیزی را نشان میدهد که طاق آن یك مجسمه رب النوع پیداست محو گردیده روح زردشت با جامه و موی سفید و گیسوهای تا کمر ریخته با یك قیافه ملکوتی و حرکات پیمبری پیدا میشود و شروع بخواندن این ابیات مینماید و آهسته آهسته همچون روح حرکت مینماید ،

من روان پاك زردشتم که بسو دیدهان

پیش آهنك همه دستوریان و موبدان

من سخن آرای دستور نهادم همی
آنچه باید داد رهبری دادم همی

کار نیک و گفت نیکو دل پاک این بداد
گوش ایرانی به بدبختی امروز افتاد

ای جوان مردان عالمگیر جمله در مغاک
نامتان رخشنده در آفاق و خود در زیر خاک

جای دارد هرچه دلتنگید از ایران کنون
زین پسرهای در آورده پدر از خود برون

حیف بود رادگان خسرو کشور گشای
دست بر شمشیر نا برده در آمدی ز پای

خیرگی بنگر که در مغرب زمین غوغا بپاست
این همی گوید که ایران از من آن گوید مراست

ای گروه پاک مشرق هند و ایران ترک و چین
بر سر مشرق زمین شد جنگ در مغرب زمین

در اروپا آسیا را لقمهٔ پنداشتند
هریک اندر خوردنش چنگال ها برداشتند

بی خبر کاخر بگنجد کوه در حلقوم کاه
گر که این لقمه فرو بردند روی من سیاه

یاد از آن عهدی که در مشرق تمدن تاب بود
ور کران شرق نور معرفت پرتاب بود

پادشان رفته همان هنگام در مغرب زمین
مردمی بودند همچون جانور جنگل نشین

از همین رو گله گله می چرندندی گناه

خیر ای مشرق زمینی روز مغرب کن سیاه

تا نخواهد شرق کی مغرب برآید آفتاب

عرب را سداری آنگه شد که شد شرقی بخواب

دارم امید آنکه گر شرقی بماند اقتدار

از پی آسایش خلق افتدار آید بکار

بی چه عربی آدمی را رانده از هر جا کنند

آدمی و آدمیت را چنین رسوا کنند

بعد از این باید نماند هیچکس در بندگی

هر کسی از بهر خود زنده است و دارد زندگی

چون کلاه بامجامیرسد شب زردشت با دست اشاره بسقف وستون نموده و گاهواره آراسته با بیرق ایران و مزین بچراغهای رنگارنگ از سقف پائین میآید و روان شت زرتشت با دست بآن اشاره نموده و بکلام خود ادامه میدهد

در همین گهواره خفته نطفه آیندگان

نطفهٔ این مردگانی را که بینی زندگان

از همین گهواره تا چند دگر فرزند چند

سر برآرد سر بسر ایران از ایشان سربلند

بعد از این اقبال ایران را دگر افسوس نیست

لکهٔ در سرنوشت کشور سیروس نیست

من از اهریمن ایرانسان غالب شدم

حافظ ایران بود یزدان و من غایب شدم

شت رردشت در پشت همـان دیوار که بحلی کرده بود عایب می
شود و دومرتبه دیوار بحای حود بر میگردد و سلاطین هم پس از یك
مدت حرب و شعف دردیوارهائی که محو شده بود و آنها پیدا شده
بودند رفته رفته بحالت اولیه حود بار گشت نموده ناپدید مـی شوند •
حسرو دحت هم آهسته آهسته در فر حود حای میگیرد و در این بین
مهرزاده عشقی ار حواب برحاسته و با بك وحشت آمیحته با تعحبی
این ابیات را محواند

| | |
|---|---|
| آنچه من دیدم در این قصرحراب | بد به بیداری حدایا یا بحواب |
| پادشا هان را همه اندوهگین | دیدم اندر ماتم ایران زمین |
| بیاك حود دادمان احدادمان | ای حدا دیگر برس بر دادمان |
| وعده رردشت را تعدیر کن | دیده عشقی‌حواب وتو تعبیر کن |

پرده می افتد و اپرا تمام میشود

---

## تیاتر قربانعلی کاشی

اشحاص تاتر

قربانعلی کاشی ـ گدای حقه بار متقلب

۲ ـ اکبر ـ عزال دحترحاجی‌است که قربانعلی اورا لباس‌مردانه
پوشانیده وبتوسط او دکان گدائی حو را رونق داده و او را گول زده
که تورا حادوگری می‌آموزم

۳ـ فرنگی‌مآب ـ اولین یکدی اکبر برد فرنگی مآب به دستور
قربانعلی

۴ـ تکمرمست ـ حواهان اکبر میشود ، او را میبرد و در عرض
راه اکبر اورا سرو کیسه نموده بر میگردد

۵ ـ نقاش ـ اکبر را از قربانعلی اجیر میکند برد طهران، اکبر در راه اثاثیه اش را برداشته فرار میکند

۶ ـ حمال ـ یکنفر ولایتیست قربانعلی او را سرزنش میکند و پارچه را از او میدزدد

۷ـ پیره زن ـ گدائیست که می آید بخرابه قربانعلی او را بیرون میکند که خرابه را اجاره کرده ام

۸ـ دکتر نیکوکار ـ اکبر را از قربانعلی اجیر میکند و بعد دو نفری بیکدیگر عاشق میشوند

۹ـ ترك مست ـ مشهدی قنبر سمسار است که عاشق یك خانمی است بواسطه زلف نداشتن خانم او را طرد میکند نیمه شب آمده از دکتر دوا میخواهد که زلف بیرون آورد

۱۰ ـ آژان ـ دکتر او را میاورد که ترك مست را از محکمه بیرون نماید

۱۱ـ فراش تلگراف ـ از وزارت داخله تلگراف آورده که دکتر اکبر را بقربانعلی مسترد دارد

۱۲ ـ حاجی ـ میآید برای فسخ اجیری اکبر از دکتر صیغه بخواند بعد معلوم میشود اکبر دختر و نامش غزال و این حاجی پدر اوست

پرده اول بالا میرود

قربانعلی و اکبر وارد سن میشوند

قربانعلی ـ اکبر اگر امروز یك خمره سوار کردی که چهارشاهی عایدمان شود امشب پوست لبو نشت خواهم داد

اکبر ـ بچشم اما بشرط اینکه جادوگری بمن بیاموزی

قربانعلی ـ اکبر من تو را آورده ام که جادوگری بیاموزمت عجالتا یکنفر وکلی میآید ، بخوان بخوان

اکبر ـ (با تمام شروع بخواندن میکند) گدایم من گدایم من گدای بینوایم من بسختی مبتلایم من فغان از حال زار من یتیمم غریبم بابا ندارم آقا آقا پول یك کف نان

فرنگی مآب ـ ولم کن کنیمم کردی ششماه است اداره به من حقوق نداده این هم خودش را لوس کرده برای من شعر میخواند برو برو وقت ندارم

قربانعلی ـ فلون فلون شده بد وکلی را دیدی چقدر متعفن بود بو گند عطرش دماغمرا کثیف کرد یك قران هم نداد میگوید وقت ندارم صد دینار دادن هم وقت میخواهد ، بقول بچه مچه ها پزش عالیه جیبش خالیه

اکبر ـ رو بقربانعلی نموده میگوید ـ تو مرا از پدرم جدا کردی آوری نزد خودت که بمن جادوگری بیاموزی حالا میخواهی مرا بگدائی واداشته و خوراکم را پوست لیمو و برك کاهو قرار داده من نمیتوانم اینها را بخورم

قربانعلی ـ غصه مخور اینها درجه اول جادوگری است من این کارها را بتو یاد میدهم که جادوگر شوی . در این بین شخصی نمایش ظاهر میشود قربانعلی ـ میگوید اکبر بخوان بخوان

اکبر ـ گدایم من گدایم من گدای بینوایم من بسختی مبتلایم من فغان از حال زار من یتیمم غریبم بابا ندارم آقا آقا پول یك کف نان

نقاش ـ بیا همراه من ایدون مکن گریه مشو محزون از این ویرانه شو بیرون که میآئی بکار من غم مخور ای پسر بابای تو من بچه میای با من بطهران

اکبر ـ گدایم من، گدایم من، گدای بینوایم من بسختی مبتلایم من، فغان از حال زار من، یتیمم، غریبم، بابا ندارم آقا پول یک کف نان

نقاش ـ خوب بابا برتو دلسوزم، قبای نو برت دوزم، تو را نقاشی آموزم، شوی گرهمقطار من، غم مخور، ای پسر، بابای تو من بچه میای با من بطهران

قربانعلی ـ یك عرضی هم دارم ـ هلا ای مرد با ایمان، همین طفلی که بینی هان، گرو باشد بده تومان، تمام اعتبار من،

نقاش ـ چطور چطور، چه گفتی، مگر اسباب ساعت است که گروش بگذارند

قربانعلی ـ ساعت ماعت کدوم، هر که میخواد ده تومان میدهد میبردش خان شما دیروز یکی از محترمین آمد و هشت تومان ریال داد ندادمش، ده تومان یك غروش سوهان نخواهد خورد

نقاش ـ خان که حرف تو برو برگرد ندارد و منهم این پسر را لازم دارم ده تومان را میدهم بیا بگیر ـ نقاش پول را داده ودست اکبر را گرفته از سن بیرون برد، قربانعلی آهسته به اکبر میگوید زود فرار کن بیا

نقاش ـ هان هان چه گفتی؛

قربانعلی ـ هیچ بخان شما سفارش کردم که خوب خدمت به

شما نباید که من نزد شما روسفید باشم - بماش و اکبر از نزد قربانعلی خارج میشوند پیره زن گدائی وارد میشوند

پیره‌زن - حاجی خدا عمرت بدهد سایه ات از سرم کم نشود یک چیزی بمن گدا بده

قربانعلی - برو خدا پدرت را از بهشت نجات بدهد من خودم گدا هستم ، گدا بگدا رحمت بخدا

پیره زن - وای ، وای تو کجات گدای ، دست خلاق پایات شله چشمت کوره

قربانعلی - نه دستم چلاق و نه پایم شله و نه چشمم کور از همین گداهای معمولی که می بینی هستم

پیره زن - در اینصورت منهم در این خرابه می نشینم بلکه از تصدق سر شما یك لقمه نانی عایدم شود

قربانعلی - پاشو برو من این خرابه را اجاره کرده ام

پیره زن - وای چه حرفها مگر خرابه را هم اجاره میشود کرد

قربانعلی - بزور پیره زن را از خرابه بیرون میکند که یك تکه نانی را از زیر بغل ضعیفه میدزد و با خود میگوید یک قسمتی هم از این پیره زن گدا بمن رسید یکمرتبه اکبر چادر بسر وارد میشود

قربانعلی - وای عزم عزم - کوفته پزم ، اومدی عزیزم بگو چه به سر بماشه آوردی

اکبر - هیچی ، یك چند فرسخ که دور شدیم بماش توی گاری خوابش برد منهم اسباب بماشی و اثاثیه اش را برداشته و فرار کردم

قربانعلی - بده بمن ؟ اینها را جائی قائم بکنم اشیاء را از اکبر

گرفته برای پنهان کردن از سن خارج میشود اکبر با لباس زنانه تنها نشسته که یکمرتبه مست وارد میشود اکبر شروع بخواندن مینماید

**اکبر** ـ گدایم من ، گدایم من ، گدای بینوایم من بسختی مبتلایم من فغان از حال زار من یتیمم غریبم بابا ندارم آقا ـ آقا پول یك کف بابا

**مست** ـ الا ای ماهرو دختر ، لباس نونما در بر ، تو با من باش هم بستر که میآئی نگار من

**اکبر** ـ گدایم من ، گدایم من ، گدای بینوایم من بسختی مبتلایم من ، فغان از حال زار من ، یتیمم غریبم بابا ندارم ، آقا ، آقا پول یک کف بابا .

**مست** ـ دختر گدائی میکنی چکنی ؟ بیا همراه من هر چه می خواهی برایت حاضر میکنم

**اکبر** ـ نیم من هرگز از آنها ، که آیم با تو در هرجا ، که با ناموسم ای آقا ، مرا بری اعتبار من ، یتیمم غریبم بابا ندارم آقا آقا پول یک کف بابا

**مست** ـ برو بابا ، شما همه تان اولش همین حرفها را میزنید بعد معلوم میشود که همه اش ناز و عشوه است برای پول بیشتر گرفتن

**اکبر** ـ تو پولت کجا بود

**مست** ـ توچه کار بپول من داری مگر بیشتر از یك اسکن دوئی میخواهی ـ این پول

**اکبر** ـ بده من و بکسی هم نگو برو تا برویم ـ اکبر با مست از سن خارج شده وقربانعلی وارد میشود

قربانعلی ـ اهوی ورپریده‌نیستش یقین بارزومه یك سرنگی سوار کند ـ در این بین یکمرتبه حمال وارد میشود بار خود را بزمین میگذارد که رفع خستگی کند قربانعلی مندود نزدیک وخیره خیره بچهره حمال نگاه کرده و می گوید اهوی حمال حمال تو پسر حاجی محمد کاظم حلاج نیستی ؟

حمال ـ چرا

قربانعلی ـ با اینهمه دولت پس چرا باین روز سیاه افتادهٔ ؟

حمال ـ از باب وافور !

قربانعلی ـ تو که پدرت کار وبارش خیلی خوب بود تمام این املاك ودکاکین و کاروانسرا را بسوراخ وافور کردی !

حمال ـ بنظرم تو نون داری بخوری و کاری نداری که یکمی من از حالا تا شام بایست بیست تا لنگه بار ببرم تورا بخدا زود این باررا بگیر که من به پشت گرفته بروم قربانعلی کمک میکند که بار را به پشت حمال بگذارد در ضمن یکطاقه پارچه از کول حمال میدزدد و حمال خارج می شود اکبر با لباس گدائی وارد میشود

قربانعلی اکبر بگو ببینم کجا رفته بودی ؟

اکبر ـ یک مستی آمد اینجا خاطرخواه من شد گفت بیا زن من شو منهم همراهش رفتم دریک کوچه تنگ وتاریکی بزمین خورد منهم فرصت را از دست نداده چپق وپیاله وعداره وساعت و پولهایش را برداشته مراجعت کردم

قربانعلی — بده بمن

اکبر ـ بیا ، بگیر اسبابهایش مال تو پولهایش مال من

قربانعلی ـ (متغیر) بله نمیفهمم چه گفتی اگر دیگه از این حرفها بزنی بیرونت می کنم تو هر چه میخواهی از شام و نهار و لباس برایت حاضر میکنم دیگر پول برای چه ، بده بمن بده بمن ، قربانعلی پولها را هم از اکبر میگیرد که یکمرتبه دکتر از دور نمایان می شود ـ قربانعلی رو باکبر کرده میگوید من این فکلیه را میشناسمش اسمش نکو کار است خودت را بند حالی بزن و بخوان تا به بینم چه از آب درمیآید

اکبر ـ (با مقام شروع بخواندن مینماید) امان دکتر ، فغان دکتر دردی نشسته بر دلم دکتر ، نمیکند آبی ولم دکتر ، دلم شد خون رود بیرون ، این درد از دلم کی دکتر درد مرا درمانی کن و درمانی کن و درمانی کن ودرمانی

دکتر ـ درد تورا درمان باشدودرمان باشدودرمان باشدودرمان است

اکبر ـ محض رضای خدا کن ـ این درد دلم دوا کن همین دنیا همان دنیا ـ دستم بدامانت ای دکتر

دکتر ـ (رو بقربانعلی کرده میگوید) بگو ببینم چند ساعت است دلش درد میکند

قربانعلی ـ جان شما الان یکماه وسم است که از درددل آرام ندارد

دکتر ـ الان اورا چاق میکنم ، دکتر مشغول میشود از کیف خود یک گردی بیرون بیاورد قربانعلی هم آهسته آهسته از اسبابهای دکتر سرقت می نماید دکتر گرد را میریزد بدهن اکبر و میگوید بخور اکبر گردرا میخورد وفریادی کشیده می میرد

قربانعلی ـ (دو دستی بر سر زده میگوید) دکتر چه بلائی سر بچه ام آوردی ، چطور شد بگو ببینم

دکتر ـ نبض اکبر را گرفته می بیند ساقط شده گوشرا میگذارد به قلبش می بیند پاك مرده ، میگوید میخواستم اورا چاك کنم بدبخت مرد

قربانعلی ـ می چسبد به یخهٔ دکتر که الان نظمیه شکایت می کنم بچه مرا کشتی دکتر

دکتر ـ ( دست پاچه شده میگوید ) والله من نمیخواستم او را بکشم هرچه بایست بشود شد حالا هرچه بخواهی بتو میدهم

قربانعلی ـ حالکه بچه مرا کشتی تا بیست تومان بدهی ول نمیکنم

دکتر ـ بخدا قسم من همه اش هفت تومان بیشتر ندارم

قربانعلی ـ خدای هفت تومان را بده بمن ـ بار بهتر از هیچ است

دکتر ـ هفت تومان را بقربانعلی داده و کیف خود را برداشته و فرار میکند اکبر می بیند کسی نیست از جا برخواسته و زنده میشود

قربانعلی ـ آفرین آفرین منتها درجه حقه بود که سوار کردی امروز دخلمان از یك تاجر عمده بیشتر بود راستی بگو ببینم چطور خودت را بمردن زدی که دکتر با آن همه مهارت نفهمید ، قربانعلی مشغول است با اکبر صحبت میکند دکتر در راه میبیند کیفش سبك است اورا باز میکند می بیند بعضی اسباب هایش نیست بخیال اینکه در خانه ریخته مراجعت میکند میبیند اکبر زنده شده

دکتر ـ به به اکبر مرا فریب دادی تو چطور مردی که من هرچه نبض ترا دیدم وقلبت را معاینه کردم آثار زندگی در تو نبود و پاك مرده بودی حال چطور زنده شدی ، الان شکایت را نظمیه میکنم

اکبر ـ ( با مقام شروع بخواندن مینماید ) نبخش دکتر امان امان ازدرد نا چاری ، وا میدارد انسان بهر کاری ، روزی هزار مرتبه

نمیرم تا یك لقمه نان میگیرم باید نمی بخشائی و بخشائی و بخشی

دکتر ـ دیگر نو نمیبخشم و نمیبخشم و نمیبخشم

فربا بعلی ـ خواهش میکنم این یکدفعه را بما ببخشی آقای دکتر

دکتر ـ اگر می خواهید شما را ببخشم باید این بچه را من همراه خود ببرم چون این وولی که درمردن این بچه باری کرد هیچ آکتری درورپك نمیتواند باری بکند چون این بچه خیلی با هوش است برای شاگردی من خوب است

فربا بعلی ـ دکتر بخدا قسم من همین یك فرزند را دارم اگر این بچه را ازمن دور کنی من دق خواهم کرد

دکتر ـ اگر قبول نمیکنی بنظمیه شکایت میکنم

فربا بعلی ـ خیلی خوب اطاعت دارم اکبر را همراه دکتر روانه می کند درضمن آهسته میگوید برود فرار کن و بیا ( پرده می افتد )

# پرده دوم

پرده دوم بالا میرود

منزل دکتر را نشان می دهد که یکطرف تختخواب دکتر است ویکسمت اطاق منزل ذواجاب است

اکبر ـ پیشدامنی سفید بخود بسته و خیلی تمیز و پاکیزه این اشعار را با مقام میخواند

بی درمان است آن درد که اظهار نتوان کرد در دیده اشك گرم در سینه آه سرد ای خدا عشق دیوانه ام کرد — عاشقم شب های ماهتاب در موسم شباب دل غرق بحر ـ ـ ن کی دیده فکر

حواب  ای حدا عشق دیوانه ام کرد عاشقم عاشقم  ار وصال یا امیدسگر چه هــا کشید اں روسه رعشق‌ای ماه رو سمید ای حدا عشق‌دیوانه‌ام کرد عاشقم عاشقم

در اں صمں قربانعلی وارد مشود میگوید به اکبر حالا دیگـر عاشق شد  عــاشقم عاشقم  پاشو درىم پاشو دریم

اکبر ـ قربانعلی چرا دسب ار سرم بر نمیداری من نمیآیم  مں همه اش نمیتوانم پوسب لمو و برك كاهو بحورم

قربانعلی ـ هاں نمیای  مں  ىك تلگرافی امروز بطهراں بوزارت داخله کردم وهمیں امشب حوابش حواهد آمد  توچه بحواهی چه بحواهی مں برا حواهم بردت ـ دراین صمں صدای پای دکتر شنیده قربانعلی میرود زیر تختخواب دکتر قایم میشود دکـتر وارد مشود می گوید ، اکبر چه میکنی ، دواها را حاصر کردی ، اکبر ـ بله آقا

دکتر ـ برو آں شیشه ها را پاك كں ، اکبر میرود باطاق دیـگر دکتر به تختخواب حود تکیه داده واین اشعار را بــا مقام میحواند

بی درماں است آں درد که اطهار بتواں کرد ، در دیده‌اشك کرم در سینه  آه سرد  ای حدا عشق دیوانه ام کرد ، عاشقم عاشقم

دکتررویتختخواب‌حوابش‌مىرد بار اکبر برگشته پای‌تختخواب ایستاده ومیگوید ، حدایا مں بدکتر قسم‌حوردم که راستش را نگویم حالا حطور نگویم ، بار این اشعار را میحواند

بی درماں است آں درد که اطهار بتواں کرد  دردیده‌اشك‌گرم درسینه آه سرد  ای حدا عشق دیوانه ام کرد ، عاشقم عاشقم

در این بین ترکی وارد شده میگوید

دکتر کجاست پسر ، بگو مشهد قمر ـ کاری لازم دارد

اکبر ـ دکتر خفته است های‌هو کمر کن های وهو ، ای‌خداعشق دیوانه ام کرد عاشقم عاشقم

دکتر ـ من ده بیر خانم وار گمه‌زلف بستار گمه برود کمر بگو زلفم نگداری کده عشق دیوانه ام کرد عاشقم عاشقم

اکبر ـ این نصف گیسو ای مرد الله کو دکتر خفته است اهو کمر های وهوی ـ ای خدا عشق دیوانه ام کرد عاشقم عاشقم

ترك ـ به درسور بوده عاشقی « میرود بالای سر تختخواب دکتر میگوید » دکتر ، دکتر ، ( دکتر بیدار شده )

ترك ـ میگوید مشهدی قمر سمسارم آمده ام بمن دوائی‌اله بدهی زلف‌دربیاورم بلند بلند

دکتر ـ من همچنین دوائی ندارم بتو بدهم بطوری که زلف بیرون آری

ترك ـ دکتر تو در فرنگستان نگشته ای این گراماوون ها را ندیدهٔ که‌درست کرده‌اند‌چطور‌نمیتوانی‌دوائی بمن بدهی‌که زلف دربیاورم

دکتر ـ چرا در فرنگستان گشته ام گراماوونها را دیده ام‌ولی مربوط باین نیست که من دوا بتو بدهم بطوری زلف‌درآوری

ترك ـ من تا دوا ندهی بخورم و زلف در بیاورم از اینجا تکان نمی خورم و میخوابد

دکتر ـ پس من میروم‌نظمیه آژان میاورم تورابیرون کند

دکتر از منزل بیرون رفته قربانعلی از زیر تخت بیرون آمده

دست درجیب ترك کرده بیست تومان از جیب ترك در آوره فرارمیکند

ترك ـ دکتر دکتر دزد بود دزدی یا دکتری   دکتر با آران

وارد میشود

آران ـ بترك میگوید آقا بلند شو از منزل دکتر برو بیرون

ترك ـ خیلی خوب بیست تومان از جیب من در آوردند بدهند

تا بروم

دکتر ـ کی در آورد؛

ترك ـ بله من نمیدانم در این خانه بیست تومان ازجیب من

در آورده اند

دکتر ـ مگر که در منزل بودم از این بچه هم اطمینان کامل دارم

در این ضمن قربانعلی با غلام تلگراف خانه وارد مـی شوند یك پاکت

تلگرافی دست غلام است میدهد به دکتر دکتر سر پاکت را باز کـرده

می خواند باین مضمون

جناب آقای دکتر سکو کار رسیدن این تلگراف بدست‌شما اکبر

که پسر قربانعلی است بموریت باو مسردبنمائید          وزارت داخله

دکتر ـ رو بقربانعلی کرده میگوید افسوس از این پسر که مثل

تو پدرش هستی

قربانعلی ـ مگر من چطور هستم ، دکتر تو بچه جهت ششماه

است پسر مرا نگه داشتی

دکتر ـ خیلی خوب حالا برو پسرت را ببر

قربانعلی ـ نه هم چنین است تو اجیر نامه از این گرفتهٔ که‌تاسه

سال دیگر این نزد تو باشد الان یکنفر بیاید اجیر نامه را فسخ کند

تا من او را ببرم

دکتر - من این نصف شب آدم از کجا پیدا کنم که اخیر نامه‌را فسخ کند

قربانعلی - من نمیدانم باید امشب اسکار جامعه پیدا کند

فراش پست - آقا من یکنفر سراغ دارم در این نزدیکی منزل دارد اجازه بدهید من بروم او را بیاورم اخیر نامه را فسخ کند

دکتر - بسیار خوب برو بیاور

دکتر - حالا که میخواهی این بچه را ببری او را نزد یك آدم با کله بگذارش که کمتر از اینجا نباشد چونکه خیلی با هوش است واگر یك مدت دیگر نزد من بود این در طب خیلی ترقی میکرد

قربانعلی - من خودم فکرش را دارم کجا بگذارمش میگذارمش دکان کله پزی که با کله شود در این ضمن فراش تلگراف وارد شده با یکنفر حاجی که اسم آن حاجی حاجی گم کرده است و آب پدر اکبر است واکبر هم پسر نیست دختر است واسمش هم غزال است

حاجی - شروع میکند این اشعار را با مقام خواندن

امان دکتر ، فغان دکتر دردی نشسته بر دلم دکتر - نمی کند آبی ولم دکتر ، دلم شد خون ، رود بیرون این درد از دل من کی دکتر درد مرا درمانی کن و درمان کن و درمان کن و درمانی محض رضای خدا کن این درد دلم را دوا کن همین دنیا همان دنیا دستم بدامانت ای دکتر

دکتر - در این موقع که من وقت ندارم تو را معالجه کنم عجالتاً برو این اکبر که پسر قربانعلی است اخیر نامه اش را فسخ کن و

صبح بیائید تا شما را معالجه کنم

حاجی - آقای دکتر من یك دختری داشتم یکسال و نیم است او را از من دردیده اند ومن از فراق او مریض شده ام

دکتر - بسیار خوب اخیر نامه اسها را فسخ کن فردا تورا معالجه میکنم

دکتر - اکبر بیا جلو ، قربانعلی بیا جلو

اکبر پیش آمد چشم حاجی باکبر می افتد یکمرتبه فریادی کشیده میگوید - عزال عزال ، تو هستی بیا برویم در این مدت کجا بودی چقدر خون بدلم کردی دست اکبر را گرفته کشان کشان ببرد اکبر خود را بپای حاجی انداخته که پدرش باشد و این اشعار را با مقام میخواند ،

اکبر - آوخ - ایندم رفتن - سمایم وداع این من و رهگذر عاشقم عاشقم - حاجی میگوید - عاشقی دختر م - عاشق کیستی ،

اکبر - عاشق دکترم عاشقم - عاشقم

دکتر - ای مه پاره دختر ، تو بمن عاشقی ، من بتو بیش عاشقم عاشقم

دکتر - رو بحاجی کرده میگوید ، مهم از دلبرم ، گر نمائی جدا سم مهلك خورم ، عاشقم عاشقم

حاجی - معلوم میشود شما با یکدیگر عاشق هستید ،

دکتر - جناب حاجی من تا بحال نمی دانستم این دختر است و یك عشق فوق العاده نسبت باو داشتم ولی چون پسر بود و از عشق پسر فوق العاده نفرت میکنم اظهار نمیکردم ، ششماه است پیش من است خیلی با هوش اغلب دواها را میشناسد اگر چهار پنج سال نزد من بماند

تصور میکنم بعد از من اطلاعات در طب پیدا کرده و یك دختر خوبی بشود

حاجی - آخر من یکسال و نیم است این بچه را ندیده ام حالا چطور دست از او بردارم

بچه گدا - اگر بخواهی بزور من را از نزد دکتر ببری من خودم را خواهم کشت؟

دکتر - منهم اگر بخواهند عزال را برده و از من جدا کنید خود را مسموم خواهم کرد

حاجی - چه عیب دارد موافق قانون شریعت بایکدیگر زندگانی کنید و برای منهم کمال افتخار است که دخترم را بمثل شما آدمی شوهر داده ام

دکتر - امیدوارم که در ظل مرحمت شما با یکدیگر زندگانی کرده باشیم

دکتر و عزال - با مقام میخوانند

بعد از این، بعد از این شادمانی است، موسم، موسم کامرانی است کامرانی است

| | |
|---|---|
| عقد ما بسته شد ز آسمان | بعد از این بر من و تو جهان |
| شادمان بگذرد ماه و سال | ای عزال ای عزال ای عزال |

قربانعلی جلو آمده و میگوید تمام نتیجه های زحمت من این شد که این عنتر و بوزینه باهم بگویند عاشقم عاشقم و رو بعزال کرده میگویند از خر شیطان پیاده شو بیا برویم بعد رو بحاجی کرده میگویند من این بچهٔ تو را نان داده ام

حاجی - تو غلط کردی بچه مرا دزدیدی - آژان این را سر نظمیه

دکتر - رو بقربانعلی کرده میگوید تو میدانی چقدر بمن زحمت دادی و میگفتی پسرم است و معلوم‌شد که دروغ گفتی و دختران حاجی است آژان ایمرا ببر نظمیه

فراش تلگراف - رو بقربانعلی کرده میگوید تو میدانی چقدر باداره تلگرافخانه زحمت‌دادی و تلگراف کردی پسرم را دکتر نگاهداشته معلوم شد که دروغ گفتی آژان ایمرا ببر نظمیه

عزال - قربانعلی تو چقدر بمن صدمه زدی و مرا گدائی واداشته و گرسنه‌گیم دادی بعنوان اینکه مرا جادوگـر کنی و پول این ترك را هم دزدیدی ، آژان ایمرا ببر نظمیه ترك ازجا بر جاسته - کپه اوعلی تو پول مرا دزدیدی آژان اسرا ببر نظمیه - آژان - قـربانعلی بیـا برویم .

قربانعلی - رو بآژان کرده میگوید ممکه با وزارت نظمیه کاری ندارم اگر آنها بامن کاردارند بگوبیایند این گله

آژان - قربانعلی را ازپس بیرون میکشد

بعد دکتر وعزال دست در دست همدیگر کرده و میرقصند و این اشعار را با مقام میخوانند

بعد از این بعد از این شادمانی - موسم ، موسم کامرانی است کامرانی است

| | |
|---|---|
| کامرانی من و تو | ای‌عزال‌ای عزال‌ای‌عزال |
| عقد ما بسته‌شد زآسمان | بعدازاین‌ بر من وتوجهان |
| شادمان بگذردماه وسال | ای‌عزال ای عزال‌ای‌عزال |

پرده می افتد ونمایش تمام میشود

## اید آل عشقی

فارسی زبانها

من شروع کرده‌ام بیك شکل نو طهرزی افکار شاعرانه را به نظم در آورم و پیش خود خیال کرده ام که انقلاب ادبیات زبان فارسی با این اقدام انجام خواهد گرفت

سه تابلو اید آل مرا که بمرور در جریده شریفه شفق منتشر میشود بدقت بخوانید اگر نواقصی در آن دیدید چون در آغاز کار است مرا معذور بدارید انشاء الله شعرای آینده که دنباله آن طرز گفتار را خواهند آورد نواقص آنرا تکمیل خواهند کرد

( ز میرزاده عشقی )

## اید آل یکنفر پیر مرد دهقانی

در سه تابلو

تابلو اول ـ شب ماهتاب
تابلو دوم ـ روز مرگ مریم
تابلو سوم ـ سرگذشت پدر مریم واید آل او

به آقای دشتی

عزیز عشقی دشتی نوخوب حال مرا شناختی و از آن خوبتر خیال مرا
تو بهتر از خود من دانی اید آل مرا تمام مایه بدبختی و ملال مرا
که من ز مردم این مملکت بیم خوش بین
من اید آل خود ایدر به آسمان گفتم بك اید آل بك ازقول دیگران گفتم

هر آنچه‌را که‌نخواهد دل‌تو آن گفتم   که ایدآل یکی مرد مرزبان گفتم
خدا نصیب کند ایدآل آن مسکین

تابلو اول

## شب مهتاب

اوائل گل سرخ است و انتهای بهار   نشسته ام سر سنگی کنار یک دیوار
جوار دره در بند دامن کهسار   فضای شمران اندك رقرب مغرب تار
هنوز بد اثر روز در قرار اوین

نموده در پس که آفتاب تازه غروب   سوادشهرری از دور سمت پیدا خوب
جهان به روز بوددر شمر به شب محبوب   شفق زسرخی سمیش نیرف آشوب
سس ز زردی سمیش برده زرین

چو آفتاب پس کوهسار پنهان شد   زشرق از پس اشجار مه نمایان شد
هنوز شب نشده آسمان چراغان شد   جهان ز پرتو مهتاب نور باران شد
چو نوعروس سفیدآب کرده روی زمین

اگر چه قاعدتاً شب سیاهی است پدید   خلاف هر شبه امشب دگر شبیست سپید
شما بهرجه که خوبست ماه میگوئید   بیا که امشب ماهست و دهر رنگ امید
نخود گرفته همانا در اینشب سیمین

جهان سپید تر از فکرهای عرفانست   زهی ز روح من آن عشقهای پنهانست
درون مغزم از افکار خوش چراغانیست   چرا که در شب مه فکر نیز نورانیست
چنانکه دل شب تاریك تیره است و حزین

نشسته‌ام بلندی و پیش چشمم باز   بهر کجا که کند چشم کار چشم انداز
فتاده در سر من فکرهای دور و دراز   ندانسترم که کنم سوی آسمان پرواز
فغان که دهر نمی در نداده چون شاهین

فکنده نور مه از لابلای شاخه بید به جویبار وچمن از خلالهای سفید
بسان قلب پر از یأس نقطه های امید خوش آنکه دور جوانی من شود تجدید
ز سی عقب نهم پا بسال بیستمین

درون بیشه سیاه و سپید دشت و دمن تمام خطهٔ تحریش سایه و روشن
زسایه روشن عمرم رسید خاطر من گذشته های سفید و سیه ز سور و محن
که روزگار گهی تلخ بود و گه شیرین

به ابرپاره چو مه نور خویش افشاند بسان پنبهٔ آتش گرفته می ماند
زمن مپرس که کمکم خروس میخواند چو من زحسن طبیعت که قدر میداند
مگر کسان چو من هوشکاف و نازك بین

حباب سرچه رنگست شب ز نور چراغ نموده است همان رنك ماه منظر باغ
نشان آرزوی خویش این دل پر داغ زلابلای درختان همی گرفت سراغ
کجاست آنکه ساید مرا دهد تسکین

۞۞۞

چو ریسیاحت من یکدو ساعتی بگذشت ز دور دختر دهقانه ای هویدا گشت
قدم بسار بکافوروش زمین می هشت نظر کنان همه سو بیمناك بر در دشت
چو فکر از همه مطنون مردمان ظنین

تنش بهمه بچادر نمار آسکون برون فتاده از آن پرده چهره گلگون
در آن قیافه که شادمان و گه محزون بصد دلیل بد آثار عاشقی مشحون
زشور عشق نشانها در آن لب نمکین

برسم پوشش دوشیزگان شمرانی زحیث جامه نه شهری بد او نه دهقانی
در او تمام مزایای حسن ارزانی شبیه تر بفرشته است تا به انسانی
مرددم که بشر بود یا که حورالعین

چو روی سبزه لب جو نشسته آهسته        بداو چو شاخ گلی روی سبزه هارسته
شد آن فرشته در آن سبزه زار گلدسته        گل ار چه بود شد ار سبزه نیز آرسته
هم او ز سبزه و هم سبزه یافت رو نزئین
فتاده زلفش ز دوسوی برجبین سفید        تلاء لوئی بعذارش ز ماهتاب پدید
بسان آئینه ای در مقابل خورشید        بهیچ عضو مرا و راست در خور تمجید
به هیچ وصف مرا ورا به درخور تسحین
نگاه مردمك دیده اش سوی بالاست        عیان از این حرکت گو تو هوش بخداست
و یا در این حرکت چیزی از خدا میخواست        گهی نظر کند از زیر چشم بر چپ و راست
چنانکه در اثر انتظار مستطرین
سیاهی ای بهمین دم ز دور پیدا بود        رسید پیش جوانی بلند بالا بود
ز آب و رنگ همی بد نبود زیبا بود        رخست جامه هم ازمردمان حالا بود
کلاه ساده و شلوار و جاکت و پوتین
جوان
سلام مریم مه پاره مریم کست ابوائی        جوان ممم مترس عزیز ار چه وقت اینجائی
مریم توئی عزیز دلم بچه دیر میآئی        سپس در آنشب مه آنشب تماشائی
شد آن جوان بر آن ماهپاره جای گزین
دگر بقیه احوال پرسی و آداب        مباح و بوسه در آمد در آنشب مهتاب
خوش آنکه بر رخ یارش نظر کند شاداب        لبش بخند و قلبش کند سئوال و جواب
برای من بخدا بار ها شده است چنین
پس از سه چار دقیقه بسر د دست آنمرد        دو شیشه سرخ رخیب بعل برون آورد
از آن دوای که آنشب بدرد شا میخورد        نخست جام بآن ماهرو تعارف کرد
مریم هراز مرتبه گفتم نمیخورم من از این _

جوان

بخور که نیست به از این شراب اندر دهر     مریم برای سکه بخوردم نبود ار زر
شراب خوبست اما برای مردم شهر     که هست خوردن نان از تنور و آب انار

نشاط و عشرت ما مردمان کوه نشین

جوان

ولم نکن کم از این بحر قهارب دنیا     مریم نمیخورم والله جوان بخور ترا بخدا
مریم ای ولم نکن آقا     خودت بنوش از این تلخ باده نگیر

جوان

بخور تصدق بادام چشمهات بخور     فدای آن لب شیرین‌تر از نبات بخور
ترا قسم بتمام مقدسات بخور     ترا قسم بخداوند کائنات بخور

مریم پی شراب کم اسم خدا نبر بیدین

جوان ترا قسم بدل عاشقان افسرده     بغنچه های سحر نا شکفته پژمرده
بمرگ عاشق ناکام نو جوان مرده     بخور نخورده نخور نیم جرعه یک خورده

چو دید رام نگردد بحرف ماه حسن

همی نمود برازمی پیاله را وان پس     همی نمود نامهاش او همی زد پس
دل من از تو چه پنهان نموده بود هوس     که کاش زنهمه اصرار قدر نال مگسر

نمی شدی که بزودی نمودمی تمکین

خلاصه کرد باصرار نرم یار و را     بزور رو ز رو برد نازنین رو را
نمود در لب وی آشنای دارو را     خوراند آخر کار آن نمیخورم گو را

نه دو پیاله نه سه نه چهار بل چندین

پس از چهار دقیقه ز روی شنگولی     شروع شد سخنهای عشق معمولی
تصدقت بروم نه، چقدر مقبولی     تو از تمام دواهای حسن کپسولی

قسم بعشق دوشیزه سری رساحالین

سحر گهی هم درصمن شوخی وخنده / بد ارعروسی و عقد ونکاح زننده
شریك بودن در زندگی آینده / پس آنجوان پی تفریح پنجه افکنده

گرفت درکف ارآنماه گیسوی پرچین

کشیدنعره که امشب بهشت در بداست / رسد بآرزویش هرکه آرزومنداست
دودست من بسررلف یار پیوند اسب / دریر باده بجامم که دست من بنداست

بجای نقل بنه برلبم لب شکرین

بروی سبزه شب ماهتاب ونامه حصب / بیار باده که شکر حدای باید گفت
رنعدآنکه مرا این نکتهٔ چودرراسعب / زسکه جام بهم خورد گوش من بشنفت

بنام شکر بپاپی صدای جین جین

ارآن بعد بدیدم که هردوخوابیدند / حدای شکر که آنها مرا نمیدیدند
بهم چوشهدوشکر آن دویارچسبیدند / بروی سبزه بسی روی هم بغلطیدند

دگر زیاد برایترا نمیکنم تعیین

بروی دشت و دمن ماهتاب تابیده / بهر کجا نگری سبزه گرد پاشیده
بروی سبز چمن آن دویارخوابیده / مرا ردیدنشان لذتی اسب در دیده

جگویمت که طبیعت چگونه باشد حین

صدای قهقهه مرغی ز کوهسار آید / عریو ریختن آب ار آبشار آید
ز دور زمزمه سوزناك تار آید / درایمیانه صدائی ار آندو یار آید

زفرط خوردن لبهای زدر در زیرین

وران زخاست توچال بادی اندك سرد / که شاخهای درختان ار آن تکانمیخورد
همی گذشت چوارخوابگاه آن زن ومرد / برای شامه ها بوی عشق می آورد

هزاربار به ار بوی سنبل و نسرین

در آندمقه که آنها حدا شدند ارهم        معصو پردگی و محرمانهٔ مریم
وباد دیده پروین و مـاه با محرم        ستاره ها همه دیدند آسمانها هـم
که بیمی ار تن مریم برون بد ار پاحین

☆☆☆

بابلو دوم

## رور مرك مریم

دوماه‌رفته ر پائیر ورگهاهمه ررد        وصای‌شمران‌ارباد مهرگان پر گرد
فصای دربند ارقرب ماه آدر سرد        پس‌ارحوانی‌پیری‌بود چه باید کرد
بهار سمر به پائیر ررد شد ممحر

ساره اول رور است و آفتاب بمار        فکنده درس اشحار سایه های درار
روان بروی رمین برگها ربا دایار        بحای‌آن شبی‌ام برورار سنگی بار
نشسته ام من واروصع رورگار یکر

شعاع کم اثر آفتـاب افسرده        گیاهها‌همگی حشك‌ورردوپژمرده
تمام مرعاب سر ریر بالها برده        بساط حسن طبیعت‌همه‌بهم‌حورده
بسـاب بیرق عم سرو آمدم سطر

بحای آنکه نشیبند مرعهای قشنك        بروی شاخه گل‌حمه‌اندبرسرسنك
تمام دره دربند رعفرانی رنـك        رقال‌وقیل سی‌راعهای رشت‌آهنك
شده است بیشه پر ار بانك علغل ممکر

نحیف‌وخشك‌شده‌سمره‌های‌نورسته        کلاع‌روی‌درحتان حشك نشسته
زهردرحت سی‌شاحه باد نشکسته        صفا رحطه ییلاق رحت در بسته
رکوهمایه همی حرمی نموده سمر

بهارهرچه‌نشاط‌آورحرش‌ورساست        بعکس پائیراوسرده‌است‌وعم‌افر‌ااست

همین کینه‌ای از بی وفائی دنیاست      از اینمعامله ما پایدارش پیداست

که هرچه سازد اول کند خراب آخر

بیاد آن شب مه‌افتی از در این ایام      گذشته زان شب مهتاب پنج ماه تمام

خبر زمریم اگر پرسی اندرین هنگام      بجای آتشی اش اوفتاده است آرام

ولی سراپا پیچیده است آن پیکر

بیك سفید کتانی ز فرق تا بقدم      چو تاره‌غنچه‌پیچیده‌پیکرش محکم

بکنده اند یکی گور و قامت مریم      نهفته‌است در آن تیره‌خوابگاه عدم

هنوز سنگ نهشتند روی آن دلبر

نشسته‌بر لب آن گور پیره‌مردی زار      وشاندا اشك‌همی‌روی‌خاکهای مزار

ولی‌عنان نبود از آن دودیده خونبار      که با زمانه گرفته‌است کشمی بسمار

خمیش از ستم روزگار پر ز اثر

بگور خاك همی ریزد اوولی کم کم      تو گو که میل ندارد بزیر گل مریم

نهان شود پدر مریم است این آدم      بعید نیست تو بشناسیش اگر مبهم

گرفته ام همین الساعه زینقصیه خبر

خمیده پشت زنی لندلند کنان      دو سه دقیقه پیش آمد و نمود فغان

که صد هزاران لعنت بمردم تهران      سپس نگاهی بر من نمود و گشت روان

بدو بگفتم ازمن چه دیدی ای مادر

ازاین سئوال من، آن پیره‌زن بحرف آمد      که من زمردم طهران ندیده‌ام جز بد

زفرط خشم همی زد بروی خاك لگد      گهی پیاپی سیلی بروی خود میزد

بدو بگفتم آخر بگو شده چه مگر

جواب داد که ما مردمان شمرانی      زدست رفتیم آخر ز دست طهرانی

ازاینمیان یکی آن پیره مرد دهقانی      بین بگور نهد دخترش بپنهانی

تو مطلع نه ای ار ماحرای این دحىر

همیىکه گفت حسن مىکه تاىآن هىگام حىر ىىودم کان مردك سىه اىام
ىروی حاك چه کاری همی دهد اىحام ىطر ىمودم و دىدم که دحتری ىا کام
ىرىر حاك سىه میرود ىدست پدر

حلاصه آىکه آن پیره‌رن بیان ىمود که ىام اىن رن ىاکام مرده مریم ىود
چىان ىسوحت دلم کر دلم ىر آمد دور دهان سپس پی دىبالهٔ سحن ىگشود
که این ىگور حوان رفته سیه احتر

چراغ روشن در ىىد ىود اىن مهوش دلم گرفته رحاموس گشتمش آتش
ىماره ىود حوان مرده هیحده سالش قشنك و ىا ادب و حاىه‌دار و رحمتکش
ىصیب حاك شد آن ىىحه‌های پر رهر

ىدانی آىکه ىصورت چقدر ىد ریىا ىدانی آنکه ىقامت چقدر ىد رعىا
کىوىکه مرده و داده است عمر حود ىشما حلاصه امسال اریك حوان حود آرا
فریب حورد و حوانمرك گشت و حاك ىسر

حواىك وکلی ای شیطىت استاد دوسال در پی این دختر حوان افتاد
که تو ر حوبی شیرین شدی و من فرهاد ىو کام من ىده و من ترا ىمایم شاد
فرستم اربی تو خواستگار و انگشتر

عروسی ار تو ىمایم ىبهترین ترتیب دوسال طفره ىرد آن دحتر عفیف و ىحیب
ولىك اول امسال از او ىحورد فریب چه چاره داشت که او را ىدین ىلیه ىصیب
ىشاید آنکه حدل کرد ىا قضا و قدر

قریب شش مه ر آغار سال ىو ىا هم ىىدىد گرم هماىا همین که شد کم کم
ىررك ر اول پائیز اشکم مریم ىساط عشق دگر ران سىب حورد ىرهم
شدىد عاشق و معشوق حصم ىکدىگر

چو گفته بود براو مریم آخرای آقا　　مرا شکم شده پرپس چه شد عروسی ما
خواهداد بدو من ازاین عروسی ها　　هزار گونه دهم وعده کی کنم اجرا
ببین چه پند بدو داده بود آن کافر

که گرزمن شنوی زو بشهر نو بنشین　　بما تو چند صبا ر بدگانی رنگین
تفو بروی خواهان شهری سگمن　　مدام آنکه خود ایگونه مردم بدبن
چه میدهند جواب خدای در محشر

میانه شان پس ازاین گفتگو دگر سرید　　دوماه پائیز ایند حترك چها بکشید
همی بخویش بماند مار می پیچند　　خلاصه باپدرش ابنقصه را فهمید
زشرم قوه طاقت در او نماند دگر

همی که دید که بر سك او پدر پی برد　　غروب تریاك آورد خانه وشب خورد
همی ز اول شب کند جان سحر گه مرد　　زمرك خویش پدر زار خویشتن آزرد
زگریه بصفه شد پیره مرد خون بجگر

همی بنالد وبغضش گرفته است گلو　　بزور میکند آنرا درون سینه فرو
خلاصه با سرد کس زاهل شمران بو　　در این قصیه بی عصمتی دختر او
نهان زخلق مراو را نهد بخاك اندر

عرض بکرد خبر هیچکس به مرد و به زن　　زبانك صبحدم این پیره مرد با شیون
خودش بدادو را غسل و هم نمود کفن　　خودش برای وی آراست حجله مدفن
مگر بمردم طهران خدا دهد کیفر

چه ما که زور نداریم قادرند آنها　　هر آنچه میل کنند آورند بر سر ما
بظلم و جور گرفتند خوی و میکنند خطا　　دگر زناله و نفرین نماند هیچ بجا
باختصار نوشتم من اندرین دفتر

عرض تمامی اسرار ارا نگفت آن زن　　پس از شنیدن این جمله هاست کا کنون من

نشسته ام بتماشای آن سیه مدفن    بزیر خاک سیه خفته آن سپید کفن
چقدر حالت این منظره است حزن آور
پدر نشسته و ناخوانده هیچکس بر خویش    نهاده نعش جگر گوشه در برابر خویش
گهی فشاند یکمشت خاک بر سر خویش    گهی فشاند مشتی بروی دختر خویش
ای آسمان نمان انتقام این منظر
چو آن سپید کفن خورده شد پنهان
بزیر خاک سیاه و از او نماند نشان
نهاد پیر یکی تخت سنگ بر سر آن    سپس بچشم خدا حافظی جاویدان
نگاه کرد بر آن گور داغدیده پدر

پیر مرد
بزیر خاک سیه وام ـ مریم ای مریم    چه خوب خفتهٔ آرام ـ مریم ای مریم
برستی از غم ایام ـ مریم ای مریم    بخواب دختر ناکام ـ مریم ای مریم
بخواب تا ابد ای دختر اندرین بستر

## تابلو سوم

### سرگذشت پدر مریم و ایدآل او

زمرگ مریم اینک سه روز بگذشته    سر مزار وی آن پیر مرد سر گشته
نشسته رخ بسر زانوان خود هشته    من از سیاحت بالای کوه بر گشته
بدان شدم که مر آن پیر را دهم تسکین
من ـ خدات صبر دهد زین مصیبت عظمی
حقیقتا که دلم سوخت از برای شما

پیر مرد
مگر بگوش شما هم رسیده قصه ما    من شنیده ام گل عمر تو چیده اند خدا؟

بخاك تیره سپارد جوانی گل چین

پیرمرد

درون خاك مرا دختری جوان افتاد — برای آنکه جوانی شود دو روزی شاد

من از آن جوانك بابك روح لعنت باد — خدای داند هر گه از او نمایم یاد

هزار گونه نوع نثر کنم نفرین

نثر مگوی برای نسل فاسد میمون — نثر به افعی بادست و پاست ایندودون

هزار مرتبه گفتم که تف بر این گردون — بین نشکل بنی آدم آمدست برون

چقدر آلت قباله زین کهن ماشین

پیرمرد

ترا بجوان شده دشمن نثر او کیست — نثر هزار برابر بتر بود آن چیست

از او بتر هاد بدم من اینکه چیزی نیست — برای دم نثر سر گذشت من کافیست

اگر بخواهی آگه شوی بیا بنشین

نشستم و نمود او شروع در اظهار پیرمرد — من اهل کرمانم و اندر آن خجسته دیار

قرین عزت بودم به همچو اکنون خوار — که شغل دولتیم بود و دولت بسیار

بهر وظیفه که بودم بدم درست و امین

هزار و سیصد هیجده زجانب طهران — بشد جوانك خلفی حکومت کرمان

مرا که سابقه ها بد بخدمت دیوان — معاونت بسپرد او بموجب فرمان

ز فرط لطف مرا کرده بد بخودش رهین

پس از دو ماهی بشوخی و خنده — بگفت خانمکی خواهم از تو زیبنده

برو بجوی که خوبیده است پاینده — بگفتمش که خود اینکار باید بنده

برای من بود این امر حکمران توهین

قسم بمردی من مردم و نه نامردم — بآبروی در اینشهر زندگی کردم

جواب داد که قربان مردمی گردم  من اینسخن پی شوخی بپیش آوردم
مریح ارمن از اینشوخی و مماش عمن
چو دید آب زمن گرم می نشاید کرد  میانه‌اش پس از آن زور گشت با من سرد
پس از دو روز روزی بهانه‌ای آورد  مرا بدام فکندند لخت تا میخورد
زدند بر بدن من چماقهای وزین
نمود منفصلم از مشاغل دیوان  برایمن نه دگر رتبه ماند و نه عنوان
بین شراب و مردانگی در اینـدوران  گذشته زانکه ندارد ثمر دهد خسران
نسان صحبت نادان و جامه چرکین
بشهر کرمان بدنام مرده شوئی بود  که بین مرده شوان شسته آبروئی بود
کریه منظر و رسوا و زشت خوئی بود  خلاصه آدم بیشرم و چشم وروئی بود
شبی بمرد حکومت برفت آن بیدین
حکومت آنچه بمن گفت کممش نمحاست  که اینعمل نه سزاوار بندگان خداست
باو چه گفت تو گوئی که از خدا میخواست  جواب داد که البته اینوظیفه ماست
من آنکسم که بگویم بر اینـدعـا آمین
برفت زود در آغاز دخترش را برد  چو سرد گشت از او رفت خواهرش را برد
برای آخر سر نیز همسرش را برد  چه خسته گشت زر نهاد در شرا برد
نثار کرد بر او هرچه داشت در خورجین
بدینوسیله بر حکمران مقرب شد  رفیق روز و هم آهنگ خلوت شب شد
بکار دولتی آن مرده‌شو مجرب شد  خلاصه صاحب عنوان و شغل و منصب شد
بسخت نیك و بنیروی بك گشت قرین
به آن سیاه‌دل از بسکه حلق رو دادند  پس از دو ماه مهام مرا بد و دادند
زمام مردم کرمان بمرده شو دادند  تعارفات بر او از هزار سو دادند

قبـاله هائی از املاک واسبها با زین

زمن شنو که چسان سخت شد بمن دنیا　　زبهر گرسنگی داد عمر خود بسما

نبود هیچ بجز خاک فرش خانهٔ ما　　بجز گرسنگی و حسرت و غم و سرما

نماند خوردنی ای بخانه من مسکین

بس از سه سال که بودم بسختی و دلت　　شنیده شد که بطهران گروهی از ملت

بخواستند عدالت سرائی از دولت　　چو در مدار من طالم گسسته بدعات

بدم بیامد از اینهمه عدالت کش

فتادم از پی غوغا و انجمن سازی　　نشد که هیچ و هر روز بازی بازی

همیشه نامه شب بهر حاکم اندازی　　در این طریق نمودم ز بسکه جانبازی

شدند دور و برم جمع جمله معتقدین

مرا بخواست پس آنمرده شوی بی سر و پا

بمن بگفت که مشروطه که شود اجرا

چه حکم شاه در این در من چه حکم خدا

مده تو گوش در اینحرفهای با هوا

بگفتمش که اگر دین کم ولی دین

عوض نگردم آئین خویشتن ولی باری　　زبس نمودم در عزم خویش پا داری

شبانه عاقبت آنمرده شوی ادباری　　برون نمود ز کرمان مرا بصد خواری

بجرم اینکه در اینشهر کرده ای بمبین

من و دو تن پسرم شب پیاده از کرمان　　برون شدیم زمستان سخت بیم بدان

نه توشه‌ای و نه روپوش مفلس و عریان　　چه گویمت که چه بر ما گذشت از بوران

رسید نعش من و بچه هـام با دائین

چه ماجرای مرا اهل شهر بشنفتند　　تمام مردم مشروطه خواه آشفتند

چو مهمان عزیزی مرا پذیرفتند     چرا که مردم آن روزه راست میگفتند
نه مثل مردم امروزه بد دل و بیدین

بدون سابقه آشنائی روشن     باین دلیل که مشروطه‌خواه هستم من
یکی اعانه بمن داد وان دگر مسکن     خلاصه آخر از آن مردمان گرفتم زن
چو داد سرخط مشروطه شه مظفر دین

درست روزی کان شهریار اعلان داد     شمایه مریم باکام من ز مادر زاد
تمام مردم دلشاد مرگ استبداد     من از دو مسئله خوشحال و خرم و دلشاد
یکی ز زادن مریم یکی ز وضع نوین

سپس چه دورهٔ فرزند شه مظفر شد     تو خوش بدانی اوضاع طور دیگر شد
میان خلق و شه ایجاد کین و کیفر شد     بتوپ بستن مجلس قضیه منجر شد
زمانه گشت دوباره بکام مرتجعین

دوباره سلطنت خودسری بشد اعلان     مرا چو بیم خطر بود اندر آن دوران
جدا شدم که بشهری روم شوم پنهان     شدم ز نائین بیرون بجانب طهران
ولی نه از ره نیزار از طریق خمین

بری رسیدم و پنهان شدم دو روزی چند
ولی چه فایده آخر فتادم اندر بند
پلیس مخفی آمد بمحبسم افکند     چه محبسی که هوائی نداشت غیر از گند
چه کلبهٔ که پلاسی نداشت جز سرگین

دو هفته بر من در آن سیاه چال گذشت
در آن دو هفته چه گویم بمن چه حال گذشت
دو هفته مثل دو همصد هزار سال گذشت
پس از دو هفته از آنجا یک از رجال گذشت

مرا خلاص نمود آن بزرگ پاك آئین

یکی دوماه ز بعد خلاصیم دوران دگر بماند بداستان و گشت دیگرسان

که رفته رفته شورش فتاد در جریان نوید بهجت سپار خان و باقر خان

فکند سخت تزلزل بتخت وتاج و نگین

بخلاصه آنکه خبرها رسید از گیلان ز وضع شورش و از قتل آقا بالاخان

فتاد غلغله در شهر و حومه طهران که عنقریب شه میشود چنین و چنان

چنان که کرد نباید او چنانکه و چنین

پس من و پسرانم چو اینچنین دیدم بدان لحاظ که مشروطه میپرستیدم

بسوی رشت شبانه روانه گردیدم چهار و پنج شبی بین راه خوابیدیم

که تا بخطه گیلان شدیم جایگزین

زجیب خویش خریدم اسب زین تفنگ قبول زر ننمودم از کمیته جنگ

که زر گرفتن بهر عقیده باشد ننگ خلاصه آنکه پس از مشقهای رنگارنگ

شدیم ره سپر جنگ هر دو چون تابین

همینکه گشت بهر وین صدای تیر بلند دو تن جوان من اول بروی خاک افکند

یکی از ایشان اول بروی سینه ام جا بکند زدند برد پدر غوطه آن دو تن فرزند

میان خون خود و خاك خطه قزوین

ولیک با همه حس مهر اولادی چو طفلکانم دادند جان در آزادی

بطیب خاطر گفتم فدای آزادی مرا بدار پی مشروطه عشق فرهادی

ولیک حیف که آن تلخ بود نی شیرین؟

چو دور زی بنمودند شهسواریها مجاهدین و سپهدار و بختیاریها

گرفت خامه عمر سیاه کاریها وزیر خائن بگریخت با فراریها

پیاده ماند شه و مات شد ازین

بشد سپهدار اول وزیر صدر پناه    دوباره حلوتیان مظفرالدینشاه
شدند مصدر کار و مقرب در گاه    یکی وزیر شد و آن دگر رئیس سپاه
شد انجمن سپهدار گشت ز کین ز کین

منی که کنده بدم جان برای مشروطه    زپا فتاده بدم از برای مشروطه
بشد دو مرده عمرم فدای مشروطه    عریضه دادم بر اولیای مشروطه
که من که بودم واکنون شده است حالم این

سپس برفتم هر روز هیئت وزراء    جواب نامه خود را نمودم استدعا
بعد شش مه هر روز وعده فردا    جمس نوشت سپهدار عرضحال شما
بمن رسید و جوابش بشعر گویم حین

بنور اول عشق است اضطراب بکن    بنوهم بمطلب خود میرسی شتاب بکن
زمن اگر شنوی خوشتر اجتناب بکن    ز انقلاب بهاصای نان وآب مکن
برو ز راه دگر نان خود نما تامین

شد انجمن بدلمن خوجنجر کاری    برای اینکه پس از آنهمه فداکاری
روا نبود کنم فکر کار باراری    چه خواستم من از این انقلاب ادباری
بغیر شغل قدیمی و زنمه دیرین

زدم برای من از بسکه غصه خوردهمی    پس ازسه مه تب لازم گرفت ومردهمی
یگانه دختر خودرا بمن سپرد همی    همان هم آخر از دست من ببرد همی
کسی که کام از او برگرفت بی کابین

دگر نمودم از آنگاه فکر دهقانی    شدم دگر من از آندم بمعدنشمرانی
بمن گذشت در اینجا همانکه میدانی    عرض قناعت کردم بشغل سمانی
بسر ببردم در خانه ای خراب و گلین

چگویمت من از این انقلاب بد بنیاد    که شد وسیله‌ای از بهر دسته‌ای شیاد

چه مردمان خرابی شدند از آن آباد　　گر انقلاب بد این زنده باد استبداد
که هرچه بود از این انقلاب بود بهین

زنند آنچه رحمت مرا در این پیری　　شد از نسخه این انقلاب بر و بری
نصیب نیل زدن روزی از زمین گیری　　پی نکوهش این انقلاب اکسیری
شنو حکایت آن مرده شوی دل چرکین

چو توبت ست محمدعلی شه مغرور　　نکاح مجلس و رو گشت ملتی مغرور
بشهر کرمان آن مرده شوی بد مامور　　بسی زملتیان زنده زنده کرد بگور
بس که عاقبت مرده شوی کهنه لعین

همینکه دید شه از تخت گشت او کنده　　هزار مرتبه مشروطه تر شد از بنده
زبسکه گفت که مشروطه باد پاینده　　فلان دوله شد آن دل ز آبرو کنده
کنون شده است ز اشراف نامدار مهین

چه صحبت از لقب او شد کشیدم آه　　من شناختم چه کسی است آن بلند نامه سیاه
عجب که خواندم در نامه ای تجددخواه　　فلان که هست ز اشراف جدی آگاه
بحکمرانی شهر فلان شده تعیین

پیرمرد
مگر که دهر تو از این محیط بیگانه است　　گمان مدار که این مرده شوی یکدانه است
عموم تمام ادارات مرده شو خانه است　　و زبیر ماست که این کهنه ملک ویرانه است
زمین بمشمشوی رو بچشم خویش ببین

برو بمالیه تا آنکه چهرها بینی　　که مرده شوها در پشت میزها بینی
برو بنظمیه تا آنکه چهرها بینی　　برو به عدلیه تا بی تمیز ها بینی
چه بی تمیز کسانی شدند میز نشین

بپشت میز کس از مرده شو نباشد پست　　کسیکه با او همرنگ و بو نباشد پست

کسیکه همسر وهم کار او نباشد نیست　　کسیکه بی شرف و آبرو نباشد نیست
همی ز بالا بنگر بنه است تا پائین
چرا نگردد آئین مرده شوئی باب؟　　چو نیست هیچ در این مملکت حساب کتاب
کدام دوره تو دیدی که این رجال خراب　　بی محاکمه دعوت شدند پای حساب
بحر سه ماهه زمان مهین ضیاء الدین
در این زمانه هر آنکس گذشت از انصاف
زهیچ بی شرفی نمیکرد استنکاف
شرف ورا شود آنگاه کمترین اوصاف
از این ره است که این مرده شو شد از اشراف
که مرده شو نبرد این شرافت سنگین
چرا نباید اینمملکت ذلیل شود　　در انقلاب سپهدار چون دخیل شود
رجال دوره او هم از این قبیل شود　　یقین بدان تو که اینمرده شو وکیل شود
کند رسوم و قوانین برای ما تدوین
شود زمانی اینمرده شوی از وزراء　　عجب مدار ز دیوانه بازی دنیا
که این زمانه نه اصل و نه گهر بیند و نه پا　　زمان موسی گوساله را نمود خدا
ولی نداشت جهان پاس خدمت دارین
بچشم عشقی دنیا چنان نماید پست　　که هر زه بازی ششساله طفل دائم مست
بچشم پیر حکیمی رسانده سال بشصت　　باعتقاد من این کائنات بازیچه است
مجبر تم من از این بچه بازی تکوین
من - کنون که گشت مبرهن بمن که حال تو چیست
بعمر سلسله از این بیش اتصال تو چیست
دگر زماندن در اینجهان خیال تو چیست

بقول مردم امروزه ایدآل تو چیست
ز زندگی بزمان خویش زندگی مرفین

پیر مرد

کنونکه دم زنی از ایدآل گویم راست        برای من دگر آمد زندگی بیجاست
که گر بمیرم امروز بهتر از فرداست        مرا اولمك یکی ایدآل در دنیاست
که سالها پی وصلش نشسته ام بکمین

مرا است مدنظر مقصدی که مستورش        مدام دارم و سازم بر تو مذکورش
همینکه خواست بگوید که چیست منظورش
بگشت منقلب آسمان دو چشم پر نورش
که انقلاب نماید خو چشم های لعین

زبان میان دهانش بجنبش آمد خون        زبان سود دندان سرخ گوشت بیرون
نشد سپس سخنانی از آن دهان بیرون        که دیدم آتیه سر زمین افریدون
بود سراسر یکقطعه آتش خونین

زایدآل خود آن پیر ها نمود اظهار        از آنمیان بشد این جمله ها سی تکرار
در این محیط چو من بینوا بود بسیار        که دیده اند چو من رنج زور و ظلم فشار
که دیده اند چو من بس مصیبت سنگین

بغیر من چه بسا کس که مرده شود دارد        که تیره بختی خود را همه از او دارد
تو هر کدام ببینی یك آرزو دارد        باین خوش است که دنیا هم آرزو دارد
شود که گرددیك روز روز کیفر و کین

چه خوب روزی آن روز روز کشتار است
گر آن زمان برسد مرده شوی بسیار است
حواله همه این رجال بر دار است        برای خائن چوب و طناب در کار است

سرای حمله شود داده از یسار و یمین

تمام مملکت آنروز زیر و رو گردد　　که قهر ملت با ظلم رو برو گردد

بجائیین زمین و آسمان عدو گردد　　زمان کشتن اوباش مرده شو گردد

بسیط خاك زخون پلیدشان رنگین

وزیر مالیه ها بر فرار دار روند　　رئیس نظمیه ها سوی آندیار روند

وزیر خارجه ها ازجهان کنار روند

که تا نماند ازایشان نشان بروی زمین

بساط بی‌شرفی‌ران‌سپس‌خوردبرهم　　رسد بکیفر خود نیز قاتل مریم

سپس چوگشت خریدار مرده شویان کم

دگر نماند در ایمملك از اینمسل آدم

همی‌شود دگر ایران زمین بهشت برین

دگر درآنکه وجدان کشی‌هنرنبود　　شرف باشرفی‌وسکه های زر نبود

شرف بدزدی کف زنج رنجبر نبود　　شرف بداشتن قصر معتبر نبود

شرف به‌هست‌درشکه به‌چرخهای زرین

همی‌نگردد آباد ایمحیط خراب

اگر نگردد ازخون خائنین سیراب

گمانمدار که اینحرفها است نقش برآب

یقین بدان تو که تعبیر میشود اینخواب

بدان تو ای پدر انقلاب را آئین

گرفتم آنکه نباشد مرا ازاینپس زیست

نماند ازمن اینفکر پس مرا غم چیست

چراکه فکر چومن صدمه دیده ای هسریست

چو گشت مسری فکری زمانه ول کن نیست
مرا بهد سری آخر بروی یك بالش

☆☆☆

## بآقای ف برزگر (دبیر اعظم)

### مطرح کننده ایده آل (۱)

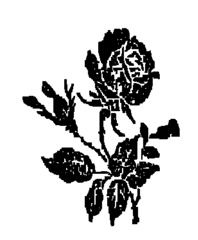
جناب برزگر این ایدآل دهقانیست ــ نه ایدآل دروغ فلان و بهمان است

ا. موضوع ایدآل در شعر سرح مطرح شد وچند ماه نویسندگان دراطراف آن بحث میکردند وبعدها مجموعه مرتب آن بنام کتاب ایدآل ملی منتشر شده

زمنهم ار که بپرسی تو ایدآل ایست ــ همین مقدمه انقلاب ایران است
ولیك حیف که بر پرده میکنم تلقین

در ینمحیط که بس مرده‌شوی‌دو بدارد ــ وزینمیل عناصر رجد فزون دارد
عجب مدار اگر شاعری جنون دارد ــ بدل همیشه تمنای عمدجون دارد
چگونه شرح دهم ایدآل خود به ارایین

فروردین ۱۳۰۳



# کفن سیاه

اینهم چند قطره اشکی است که بار دیگر از دیدن خرابه های مداین
ردیده عشقی چکیده است

## سرگذشت یک زن باستانی

(خسرو دخت) و سرنوشت زنان ایرانی
**هنگام ورود بمهاباد**

— ١ —

در تکاپوی غروب است که گردون خورشید

دهر مبهوت شد و رنگ زخ دشت پرید

دل خونین سپهر از افق غرب پدید    چرخ از رحلت خورشید سیه میپوشید

که سر قافله با زمزمه زنگ رسید

درحوالی مداین بدهی    به تاریخی افسانه کهی

— ٢ —

ده بدامان یکی تپه پناه آورده    گرد تاریک وشی بر تن خود گسترده

چون سیه پوش یکی مادر دختر مرده    کلبه هایش همه فرتوت و همه خم خورده

العرض هیئتی از هر جهتی افسرده

کاروان چونکه بده داخل شد    هرکسی در صدد منزل شد

— ٣ —

طرف ده منحصراً سنگ و در آن مرغابی    منعکس گشته در آن سقف سپهر آبی

وندران حاشیهٔ سرخ شفق عنابی    سطح آب از اثر عکس کواکب یابی

دانه دانه همه جا آنله مهتابی

در دل آب چراغانی بود     آب یك پرده الوانی بود

-٤-

آنسوی آب پراز کور فضائی دیدم     دورش از نخل صف سمر لوائی دیدم

پس باغات شفق سرخ هوائی دیدم     شفق وسمره عجب دور نمائی دیدم

نعنی آتشکده در سمر سرائی دیدم

در همان حال که میگردیدم     طرف آن آب بنائی دیدم

-٥-

هر کس از قافله در منزلی و من غافل     بنش از اندیشهٔ منزل بتماشا مایل

از پس سیر و تماشای نبی الحاصل     عاقبت بر لب اسنجر نمودم منزل

خانه بیوه زنی بنك بر از خانه دل

باری آن خانه بدو یكباره     داد آبهم به هش نظاره

-٦-

خانه جز بیوه زن و کهنه حلی هیچ نداشت - بیوه زن رفت و فقط کهنه حلیم را گذاشت

پیر مردی ز کسانش بحضورم بگماشت - خانه بی شمع وسیه پرده تاریکی چاشت ١

نظر گاهی من منظر کوران افراشت

خانه آباد که اندك مهتاب     سر زد از خانه آنجانه خراب

-٧-

جوئی از نور مه از پنجرهٔ در جریان     روشن اسپید که روی سه شب زمیان

در دوار پنجره باك قلعهٔ از دور عیان     باشکوه آمد در آنجا نامه که بابد نه بیان

لیك ویرانه چه سر تا سر آثار کیان

---

(١) - عصر دبر

-٨-

پیر بنشسته و در پنجره من　　کمیش ما م ازین منظره من

آب خراب است که در پنجره پیداست کجاست

خیره در پنجره شد پیرو در او برخاست　　گفت آن قلعه که مخروبه آبادیماست

دیر گاهست که ویرانشده و باریماست　　ارک شاهنشهی و تکیه شاهان شماست

این مهاباد بلند ایوان است　　که سرش همسر با کیوان است

-٩-

به کماندار مهاباد همین این بوده　　به مهاباد صد اسکوبه نخجین بوده

وصل دیحرم و گردشگه پیشین بوده　　قصر قشلاقی شاهان به آئین بوده

حجله و کامگه خسرو و شیرین بوده

لیکن امروز مهابادی نیست　　دیگر این کوره ده آبادی نیست

-١٠-

حرف آخرش همین برد و ز در بیرون شد

لیك ازین حرف چه گویم که دلم پرخون شد

یاد شد وقعه خونینی و دل زان خون شد

گوئی آن خنگ عرب در دل من اکنون شد

وان وقوعات جهان با نظرم مقرون شد

که شد آن قلعه دیگر وضع دیگر　　منظر دیگرم آمد به نظر

سیمائی از تاریخ گذشته

-١١-

آنچه در پرده ندار پرده بدر میدیدم　　پردهٔ کز سلف آید بنظر میدیدم

اندر آن پرده بسی نقش و صور میدیدم　　بارگه‌های پر از زیور و زر میدیدم

يك يك پادشهان را بنظر ميديدم — همه بر تخت و همه تاج بسر ميديدم
همه با صولت و با شوكت و فر ميديدم — صف بصف لشكر با فتح و ظفر ميديدم
ور سعادت همه سو نيك اثر ميديدم — وان اثرها بمر علم و هنر ميديدم
برد گرد آخر آن پرده بكر ميديدم — شاه و كشور همه در چنگ خطر ميديدم
را ميانشان از آن پس زعمر ميديدم — سپس آمرده ديگر زير و زبر ميديدم
به زكسرى خبرى بى طاقى — وان خرابه بخرابى باقى

-۱۲-

انهمه و آنهمه چون خمه در انديشه نمود — اندر انديشهٔ من سخ جنون ريشه نمود
وان جنون يكه زو رها د طاب بيشه نمود — آخر از خانه مرا زهسپر بيشه نمود
بگرفتم ره صحرا و زان — شدم از خانه سوى قبرستان

خارج از خانه در قبرستان

-۱۳-

من بدشت اندر و دشت آغش سيم مهتاب — نقره گوئى برمسكشته ز گردو سرتاب
دشت آغشته كران تا بكران در سيماب — صحن امواب در آن صحنه همانا باياب
رخ رشب فلك آنجا شده بيرون زنقاب
همه آفاق در آن افسرده — همه در آن همه سر شمع مرده

-۱۴-

چه فضاى سحر از موت و فنا گوئى بود — چه هواى عفن مرده نما بوئى بود
وحشت مرك مجسم شده هر سوئى بود — صوت گرچه نه ولى مدار سر موئى بود
سار گوئى كه زاموات هياهوئى بود
گاه آوازهٔ يك پروارى — رسد از جغدى كه آوارى

-۱۵-

بیره‌سگی سرهر مقبرهٔ کرده وطن　　چون‌در حهان در بده ز کمر در بحمن
زیر پایم‌همه حاحمحمه حلق کهن　　ناهمه‌حامشی آنان‌سخن‌نامن ومن
گوئی ازمرده دلی دردهم مرده سحن
بر سر حـاك سر حلق قدم　　هشتم آشفت بسی القصه قدم

-۱۶-

بحلها سایه بهمسائکی ام گسترده　　باد آن سایه که آورده و گاهی برده
من درایبوسوسه ازمنظره‌ا بسرده　　روح اموات در ایسرده تحلی کرده
که حضور همشان در هیجان آورده
چه از این‌روی همی‌حسندی　　گه حهندی و گهی حسندی

-۱۷-

باددرعرش‌وازمهر درحتا عوعاست　　همه سو ولوله‌ورلزله وواویلاأست
حاك اموات بشد گرد و بگردون برحاست
صد هزار آه دل مرده در اس گرد و هوا اسب
مرده دل مىطر بحلستان از این گرد قنا اسب
نامه مرك همانا هر برك　　هردرحتی‌دوهزار آیت‌مرك

-۱۸-

باد هی برك درحتان بچمن مسارد　　مرك‌گو نامه دعوت سرمن مسارد
بس ز سیمای فلك داغ‌کهن میبارد　　از سفیدی مه آثار محن مسارد
برف مرك است ویا ابر کفن میبارد
باری اینصحنه‌پرازوحشت و موت　　گوش من پر شده از کثرت صوت

-۱۹-

کین زمین انجمن خلوت خاموشانست — بستر خفتن داروی عدم نوشان است
مهد آسودن از یاد فراموشان است — جای پیراهن بکتای سمن پوشان است
این خرابات پر از کله مدهوشان است
چشم این خاك ز هرجنس پر است — مرده شویش بمرد مرده خوراست

-۲۰-

بر سر نعش بسی شیون مادر دیده — نوعروسان بکفن در بر شوهر دیده
روزها بوده که از اشك زمین تر دیده — پیر هفتاد بعمر آنچه سراسر دیده
این نهر همه هفتاد برابر دیده
من در این فکرت و هی باد اورود — چشمم از خاك مهاباد آلود

اندیشه های احساسانی

-۲۱-

بوی این درد دل خسرو از آن باد آمد — بعد من بر تو چه ای قصر مهاباد آمد
که ز غم اشك تو با دجلهٔ بغداد آمد — من چه از خسرو م ایشکوه همی یاد آمد
در و دیوار مهاباد بفریاد آمد
کای شهنشاه برون شو ز مغاك — خسروا سر بدر آر از دل خاك

-۲۲-

حال ایمحطه بمهد نو چمین بود بس — حجله مهر تو ویرانه کس بود بس
پیکرش همسر باخاك زمین بودبس — خسروا کاخ مهاباد تو این بودبس
قصر شیرین تو اندر خمد نشین بود بس
ای جسمه مالك عالم گیر — ملك چندین ملکت در تسخیر

-۲۳-

در خور تاج سر ارهمه حاجات رسد　　سر بر آور چه بسی بر سر آماج رسد
که همان با همهٔ ملک ساراج رسید　　حرمت در حرم کعبه بحجاج رسید
کار دحت تو در آن وهله بهراج رسد
بر حلاف این چه حلاوت بدو شد　　این حه طعمان حراوت بد و شد
اندیشه های عرفانی

-۲٤-

حر حرافات بر اسمملک اورود چه هیچ
حر حرابی مهاباد تو سمود چه هیچ
من در اندیشه که ایعالم موحود چه هیچ
بود آنگاه حه امکک شده نابود چه هیچ
بود و نابود چه موحود چه مقصود چه هیچ
جون بکمه همه باریک شدم　　ممکر روشن و تاریک شدم

-۲۵-

دیدم ایعالم ما عالم دیگر پیداست　　عالم ماست ولی بیسر و پیکر پیداست
به سری از تنی و بی رتنی سر پیدا است　　آنچه بیمی عرض آنجا همه حوهر پیدا است
و آنچه اندر نظر حلق سراسر پیداست
همه را ذهن بشر ساحته است　　خوش دروسوسه انداحته است

-۲٦-

آنچه آید بنظر شعبده باری دیدم　　در حقیقت به حقیقی به مجاری دیدم
در طبیعت به شیی به قراری دیدم　　حلق بازیچه و حلقت بچه بازی دیدم

بیش از اینفلسفه هم روده درازی دیدیم
ره اندیشه دیگر نگرفتم     نگرفتم ره خویش ورفتم

-۲۷-

من روان گشتم و آفاق کران تا بکران     زکه و دشت و مه و مهر هر آن بود در آن
هر قدم در حرکت بامن و چون جانوران
چشم گورستان بیش ازهمه بر من نگران
یعنی اندون مرو اینجای بمان چون دیگران
هم در آنحال که ره میرفتم     رو بگردانیدم و اینش گفتم

-۲۸-

یك ز بو چند قدم دورا گر میگردم     نگرانم مشو اینجاك که بر میگردم
منهم اینجاك ز تو جاك بسر میکردم     چه کنم جاك که ازجاك بترمیگردم
منکه مردم بدرك هرچه دگر میگردم
الغرض رو سوی ره بنمودم     یك دو میدان دگر پیمودم

**در قلعه خرابه**

-۲۹-

برسیدم بیکی قلعه کهنسال کهن     که درو باش بهم ریخته دامن دامن
زیر هر دامنه غاری شده بگشوده دهن     سرش هرچه سخن گفته بدآن پیرزمن
آن دهنها همه بنموده بتصدیقش سخن
از پس دیدن آن کهنه سرای     دیده‌ام خیره شد و حیرت رای

-۳۰-

چه سرائی که سر وروش سراسر خاك است
چه سرائی که سرش همسر با افلاك است

چه سرائی که حساب فلك آنجا پاك است
سکه معظم بود اما درو پیکر چاك است
زین عمارت است که تاریخ در آن عمناك است
هیئتش به اندوهی بود روبهرفته تو گو کوهی بود

— ۳۱ —

یك بنائیش که از خاك برون پیدا بود سطح بامی سر یکدسته ستون پیدا بود .
زان ستونها چه بسی راز درون پیدا بود هر ستونی چه یکی بیرق خون پیدا بود
گو تو یك صفحه ز تاریخ قرون پیدا بود
رفتم اندرش که تا جای کنم هم ز نزدیك تماشای کنم

— ۳۲ —

دیدم آن مهد بسی سلسله شاهان عجم
بامش بس خورده لگد طاقش برآورده شکم
بالش خسرو و آرامگه کله جم
دست ایام فرو ریختشان برسر هم
زان میان حجره آکنده به آثار قلم
وندران جایگه تاج عیان سر آن جایگه تاج کیان

— ۳۳ —

جای پای عرب برهنه پائی دیدم سمت تاجشه و پای عرب سنجیدم .
آنچه بایست بفهمم ز جهان فهمیدم بعد از آن هرچه که دیدم ز فلك خندیدم
باری اینگونه بسا هرچه که بد گردیدم
خسته از گشتن و دیگر گشتم پای از قلعه به بیرون هشتم

-۳٤-

برسیدم ز پس چند قدم بر دره وبدران‌دره‌عیان نقعهٔ چون مقبرهٔ
چاردیواری وباك‌چار وجب پنجرهٔ شدم اندر بچنین مقبرهٔ نادرهٔ
دیدم اندرش شگفت آر یکی منظرهٔ
پیش شمعی است یکی توده سیاه برده در گوشهٔ آن نقعه پناه

-۳٥-

پیش خود گفتم اسوده سه انسانی است
یا پر از نوشه سیه کیسه از جوپانی است
دست بردم بگرم جامه درآن یا دانی است
دیدم این هر دو نه یك کالبد بیجانی است
گفتم این نقش یکی جلد سیه حیوانی است
دیدمش حیوانی بی‌نعش زنی است جلدش هم جلد نه تیره کمیست

-۳٦-

دیدن مرده بتاریك شب اندر صحرای
مرد تنها را وحشت بدکدارد تنهای
خشك ارحیرت و از بیم شدم بر سر جای
دست بر داشتم از کشتن و گشتم بی پای
حیرت آن است که این نعش در اینمیره سرای
بهر از شمع رخش می افروخت شمع از رشك رخ او میسوخت

-۳۷-

چهر سیمینش ز بس عنجهٔ غم بفشرده

حه یکی عبچه که در تاره گلی پژمرده

بوحوان مرده تو گوئی که حوانش مرده

سکه اندوه چوانمرگی حود را حورده

من در ایمسطره ار فرط عجب آررده

ناگهان نا که وی آواری داد یا حـالات مـرا ناری داد

نظاهر ملکهٔ کمن پوسان

-۳۷-

بیم وحسرت دیگر اساره‌چمان آرردم که نپاشید قوایم ز هم و برمردم

سست شد پایم و ناسر رمین برحوردم مرده شد رنده و من رندهٔ روحشمردم

حویشتن حواب و یا مرده گمان می بردم

پس ار این آنچه بخاطر دارم همه را حواب و گمان پندارم

-۳۹-

گر چه آن حادثه بی‌حواب و نه بیداری بود

حالتی برزح بی هوشی و هشیاری بود

نه چه در موقع عادی نطرم کاری بود

نه جهان یکسره ار منطره ام عاری بود

در همان حال مرا در نطر این‌حاری بود

کان کفن تیره رحا بر حمید مر مرا نا نطـر حـیره ندید

-٤٠-

حواست از جای بپا اندك و وایس شد بیر

وانمود ایسان کو را بود ارمن پرهیر

با یکی ناله لرزنده وحشت انگیز گفت ای‌حمه‌بیگانه‌ار امححار حمر

چیست کار تو در این بقعه اسرار آمیز

که پر اسرار درودیوار است　　　پایه خشت و گلش اسرار است

-٤١-

این طلسم است به یک زمره آبادانی　　　این طلسمی است که در دهر ندارد ثانی

بطلسم است در اوروز وشب ایرانی　　　زینطلسم است دیار تو بدین ویرانی

جامه من کند این دعوی من برهانی

من هیولای سعادت هستم　　　که بر این تیره سرا دل بستم

-٤٢-

مرمرا هیچ گنه نیست بجز آنکه زدم　　　زین گناه است که تا زنده ام اندر کفنم

من سیه پوشم و تا این سمه از تن بکنم　　　بو سیه بختی و بد بخت چه بخت تو منم

منم آنکس که بود بخت تو اسپید کنم

من اگر گریم گریانی تو　　　من اگر خندم خندانی تو

-٤٣-

بکنم گر زتن این جامه گناهست مرا　　　بکنم عمر ازین جمله تباه است مرا

چکنم بخت ازین رخت سیاه است مرا　　　حاصل عمر از این زندگی آهست مرا

مرگ هرشام وسحر چشم براه است مرا

زحمت مردن من یکقدم است　　　تا لب گور کفن در تنم است

-٤٤-

فقط از مردن آئین عماتم باقی است　　　یعنی آن فاتحه خوانی وفاتم باقیست

اینکه بینی تو که از این رخ ماتم باقیست　　　یادگاری است کز ایام حیاتم باقیست

گریه ونـاله و آه از حرکاتم باقی است

زه گور است معطل مـاندم　　　ورنه من فاتحه خود خواندم

-۷٥-

ازهماندم که‌در این تیره دیار آمده‌ام    خود کمک کرده‌بسرخود بمرار آمده‌ام

همه حمری که‌ردیری به‌بکار آمده‌ام    حوف اشکسته سر سسه‌سار آمده‌ام

مردم از زندگی از بس بهشار آمده ام

تا در این تیره کفن در شده ام    زنده بی مرده ماتم زده ام

عشقی سئوال میکند

-٤٦-

بابا کنون که‌هزاروصدوابدی سال است    اندر اسمعه‌در اسحامه‌مرا ایمحال است

عصب از آنحق حیات من‌وشب اقمالست    بانوایسعمر شکفت آرتو بی‌امثال است

گوئی ایسعمر دیگر مرگش به در دنبال است

پدر و مادرت آنا که بدند    تو چرا زندهٔ آنها چه شدند

-٤٧-

در زمانم براو حرف پدر چون آمد    برزحش‌وصعت حال دگر گون آمد

گوئی این حرف خراشیدش دل‌وخون آمد

چه بسی آه از آن سینه محزون آمد

بوی خون زان دل خونین شده بیرون آمد

هر چه گفتم چه شدت در پاسخ    ناله سر کرد که آوخ آوخ!

-٤٨-

من بویرانه و ویران شدن ایرانم    من مالك زاده این مملکت ایرانم

آوخ از بخت من عمرده آوخ آوخ!

دختر خسرو شاهنشه دیرین بودم    نار پروردهٔ در دامن شیرین بودم

حالم این مقبره مسکن شد آوخ آوخ!

-٤٩-

خانهٔ اول من گوشهٔ ویرانه سود    چه‌حرمخانه احدادمن‌اسحانه‌سود
یـاد ار رونقهٔ ابن دهکده آوخ آوخ
دحت‌شاهی که‌ریم‌مملکتش‌تاقاف‌سب    شده ویرانه‌نشین ایملك‌ابن‌اصافست
سرد شد آتش آتشکده آوخ آوخ
سپس اوحیره نماند و من نیز    حیره زین قصه اسرار آمیز

-٥٠-

ورط آن‌حیره گیم‌حال‌محادین آورد    درودیوار بچشمم‌همه رنگین‌آورد
حشت‌هادربطرم‌شکل‌شماطین آورد    بر دماغم اثر لطمهٔ سنگین آورد
بطرم حیره شد آخر بطرم این آورد
پیش کز واهمه ار خود بروم    به‌کریزواهمه که خود بروم
برگست ار دفعه بده

-٥١-

خستم‌ارجای‌وبدانم‌چه‌دگر پیش‌آمد    چه دگر برسراین‌شاعردرویش آمد
آنقدرهست که‌یکمرتبه‌برحویش‌آمد    پایم‌اندرروش‌ارشدت تشویش آمد
بدویدم همه جا هرچه کم و بیش آمد
سرم آخر بستونی بر خورد    اوفتادم بزمین خوابم برد

-٥٢-

صبح برخاستم‌انگشت زدم بر دیده    حویشتن دیدم برخاك‌وبگل مالیده
لب حوی در دروازه ده خوابیده    آفتاب ار افق اندك بسرم تابیده
خاطر جمع من ار دوش رهم پاشنده
خواستم بر سر پا بهت زده    بار دیدم که ز یك گوشه ده

-۵۳-

بانگی کوه همان زن بلب آب آمد      من در اندیشه که اینمنظره در خواب آمد
دیدم آن زن که به پندار تو بابات آمد      ز ره دیگر با کاسه و پشقاب آمد
زسوی دیگر با یك نعل اسباب آمد
شد سه تن دختر کسری سر آب      جمع و از بیم شدم من بیتاب

-۵۴-

پس سراسیمه دویدم سوی آنها که مگر      دیگر این منظرهٔ هول نیابد بنظر
باز آن زن سر ره شد زیکی خانه بدر      هشتم آنرا و دویدم سوی راه دگر
وندران راه ورا دیدم یك بچه ببر
دارد اندر بغل آن تیره کفن      سپس آهسته خرامد سوی من

-۵۵-

سوی قافله آسوده خرامیدم زود      بازهم دیدم هر زن که در آن قافله بود
همه چون دختر کسری بنظر جلوه نمود      جز یکی زن که مسلمان نبد بود یهود
باری این قصه بر احوال من اسرار افزود
کاین حکایت همه جا میگفتم      چون سه سال دیگر ایران رفتم

-۵۶-

هر چه زن دیدم آنجا همه آنسان دیدم      همه را زنده درون کفن آسان دیدم
همه را صورت آزادهٔ ساسان دیدم      صف بصف دختر کسری همه را سان دیدم
خویشتن را پس از اینقصه هراسان دیدم
همه این قطعه به نظم آوردم      وهم آن را بتو حوالت کردم

در پایان داستان —۵۷—

آتش طبع تو عشقی که رواست چو آب
رخ دوشیزه نگر از چه فکنده است نقاب
در حجاب است سخن گرچه بود صد حجاب
از حجاب است که این قوم خرابند خراب
بس خرابی ز حجاب است که باید بحساب

تو سرد بر دیگران بدهی درس
سخن آزاد بگو هیچ مترس

—۵۸—

شرم چه مرد یکی بنده و زن یك بنده
زن چه کرده است که از مرد شود شرمنده
چیست این چادر و روبندهٔ نا زیبنده
گر کفن نیست هلا چیست پس این روبنده
مرده باد آنکه زنان زنده بگور افکنده

بجز از مذهب هر کس باشد
سخن اینجای دگر بس باشد

—۵۹—

تا من از یك دو سه گوینده هم آواز شود
کم کم این زمزمه در جامعه آغاز شود
تا همین زمزمه ها روی زبان باز شود
زن کند جامه شرم آز و سر افراز شود
لذت از زندگی جمعیت احراز شود

ورنه تا زن بکفن سر برده
نیمی از ملت ایران مرده

# در ایام مهاجرت

## شکایت از مهاجرین و پیش آمد های مهاجرت

قصیده ذیل را در ایام مهاجرت سنه ۱۳۳۳ همان هنگامیکه انگلیسها بغداد را مسخر ونا نزدیکی خانقین رسیده بودند گفته است که از اسطرف هم عساکر تزار روس پا کرند آمده بودند و آقای مدرس رأی داده بود که مهاجرین بایران مراجعت کنند و مشارالیه باجمعی از قبیل مرحوم نظام السلطنه مافی وسید یعقوب و غیره بعثمانی (ترکیه) رفته تا با دولت مزبور معاهده ای را منعقد سازند اینك این عین قصیده است که ذیلا درج میشود

نوع بشر سلاله قابیل ، جابری | آموخت از نیاش بجای برادری
جنك است جنك خاك او و پابنهاده است | در زیر یك صحیفه پولاد اخگری
ایطالی وفرانسه وروس و انگلیس | بلغار و ترك وزرمن واطریش و هنگری
بس بمب و توپ جابجا کرده کوه و دشت | ترسم دگر نمد کره از این مدوری
دریای آهن است بعنوان رسم جنك | باران آتش است به آئین عسگری
ایران در این میانه به اندر صف جدال | بی مانده زین مجادله بی بهره و بری
یك دستهٔ ز جمعهٔ ایرانیان شدند | در فکر استفاده از اوضاع حاضری
در دیده خشم روس و بدل کین انگلیس | در سر هوای یاری آلمان عثمری
رفتیم ـ برابر دشمن که تا کنیم | ابراز زورمندی و اثبات قادری
امید ما بیاری آلمان و وی نداشت | جز بذل زر طریق دیگر بهر یاوری
بغداد را گرفت جلو آمد انگلیس | اول نزول جنك و دوم با مدبری
آمد شمال و مغرب ایران بچنك روس | و ز ران نمود سر بسر از فرط جابری

گشتیم ما مهاجر و بدبخت و دربدر ‌ ‌ ‌ گردون بما نمود نهایت ستمگری

یکسر ز تیغ روس رسیده است ما گزند ‌ ‌ ‌ با آن رسوم وحشی و آئین بربری

یکسو بجانمان کشیده است انگلیس ‌ ‌ ‌ تیغی که دارد آهنش آب مروری

جمعی بمانده کشته و جمعی دربدر و ما ‌ ‌ ‌ هر یك نشان شویم بصدپاره پیکری

بین دو تیغ پیکر ما اوفتاده است ‌ ‌ ‌ در سرزمین قصر بسختی و مضطری

هرچند کافیست پی رفع این دو تیغ ‌ ‌ ‌ تنها نظام السلطنه با تیغ حیدری

ثابت او هم آزمود که دشمن هزارها ‌ ‌ ‌ از ما فزونتر است اگر ما یك نفری

بی آنکه دل بباخت ولیکن نظر نمود ‌ ‌ ‌ جنگی بدل نمیرسد اکنون دلاوری

از رزم پس کناره کشی را صلاح دید ‌ ‌ ‌ در هر نفر سبب ز مقامات لشگری

اخطار شد که گشته زهرسو خطر پدید ‌ ‌ ‌ جز کز که جا بخویش زیکسو بدر بری

آن به که پیش خصم بتسلیم رو نمود ‌ ‌ ‌ وانگاه چشم داشت بالطاف داوری

تنها نظام السلطنه را این اجازتست ‌ ‌ ‌ با چند تن ز هیئت ملی و کشوری

تا آنکه در ممالك ترکیه رو کنند ‌ ‌ ‌ لیك این اجازه نیست همی بهر دیگری

این رشته ماجرا چه بمن سر شد بیان ‌ ‌ ‌ گشتم ز فرط اندوه و افسوس بستری

کردم هزار ناله کشیدم هزار آه ‌ ‌ ‌ نفرین بسخت کردم و رسم معدری

کی باشد آن زمانه‌ی اعتدال دولت ‌ ‌ ‌ بر ما جفا گذشت زحد جفاگری

ما را گذاشتند رفیقان بنیمه راه ‌ ‌ ‌ اینگونه در مخافت گشتند اسیری

بگرفته شد در غم و افکار [illegible] وار ‌ ‌ ‌ در خانه حریف گرفتار ششدری

از بهر نکبت من این گنبد فراخ ‌ ‌ ‌ گشته چه چشم تنك لئیم از حسدوری

بیچاره من ز فلك رده من شور بخت من ‌ ‌ ‌ سرگشته حوادث این دهر سرسری

چون من بمرده اختری ایمادر سپهر ‌ ‌ ‌ دیگر مزای هست اگر مهر مادری

هرگز نگفته بسم بجهان کز که لازمست ‌ ‌ ‌ کامل ترین نمونهٔ از تیره اختری

سوی کدام خاك توانم پناه برد | پشت کدام سنك توان گشت سنگری
اینحکم داد کیست که جمعی همیکنند | در دوست پشت جانب دشمن مجاوری
اینحکم روزراده شور مدرس است | آن به که بیش از این ننماید مشاوری
اینعصر کیف لجوج سیاه فکر | این موذی مدرس علم مروری
چرکین عمامه کهنه عبا پاره مشت کلاه | اشتروواره خیره نگه چهره قمری
پاپوش پاره وصله قبا ژنده پیرهن | آن هیکل تمام عیار از حلسری
برماشده است این بر مصحف زمامدار | این قائد عبا بسر خاله چادری
بنگر چها کشیدم از او هم که باطنش | صد بار بدتر است از این وضع ظاهری
اطراف وی گرفته گروهی برای دخل | چون بانکه از پرستش گوساله سامری
بس لطمه ها که عاقبت این از من خورد | زینمرد حیله روبهی کینه اشتری
معلوم نیست بهر چه کرده مهاجرت | بهر وطن نبوده قسم بر مهاجری
تنها نه او خراب برون آمد از میان | آنانکه کرده اند در اینراه رهبری
دادند هر یك از دگری بهر امتحان | در احمقی پرستی و بیگانه پروری
صندوقهای لیره جلو دوش استران | اندرعقب مهاجر و انصار چرچری
دنبال بارهای زر از بس دویده اند | آموختند همه خوب رسم شاطری
درویش وار رو به بیابان نهاده اند | قومی برای کسب مقام و توانگری
زینقوم پولکی هنر جنگ مسحواه | هرگز مجو زجنس مؤنث مذکری
یکجنگ کرده اند که شد زرو سفید از آن | جنگیکه کرده اند یهودان خیبری
ده روز جنگ بود و دو سال است رجعتش | این بدتر آنچه دیدم از ایشان بهادری
آنجنگ هم نه بهر وطن بود نه بهر دین | با جنگ بهر زر بد با جنگ زرگری
آنقدر ما بدیم که اسرور بد کم است | بهر جزای ما برس ای روز بدتری
ای آسمان ببار در اینمملکت بلای | اینقوم را زوال ده ای چرخ چنبری

آه مرا نمی‌نگری کوری ای سپهر      نفرین من نمیشنوی ای فلك كری ؟
اینهم نگفته می نگذارم که بین ما      باشد بسی کسان همارا بمعیت هاجری
آنها همه مهاجر پاکند وصاف قلب      وجدان جمله پاکتر از پیکر پری
لیکن همه کناره نموده ز کارها      از دم همه گرفته و مایوس قروری
زینها چه بگذری همه ازدم نموده اند      بهر زر این مهاجرت و این مسافری
یعقوب نام سید رسوای بد سگال      آنکسکه که من ندیده ام آدم بد اختری
یکمشت لیره دارد و در کف گرفته است      با آنقیافه و پر منحوس شدری
گوید که میکنم عمل کیمیا کجاست      اینك مهاجرت عمل کیمیا گری
الله همم که صرف پی لیلی وطن      رو کرده ام بدشت چه مجنون عامری
هرچه بمن همی رسد از زود باوریست      بس رنجها کشیدم از این زود باوری
یك ابلهی دیگرم اینست که در خطر      فکر نجات نیستم از فرط دلخوری
مدح نظام السلطنه فرمانده قوا      البته بهتر است ز افسرده خاطری
دانیچ اگرچه ریعمل آرد بمن شکست      خواند مرا مدیحه سرائی چه انوری
لیکن بیك جوان چه من صاحب آرزوی      چون گفته شد که در خطر از هر سو اندری
از ترس جان خویش بفرماندهٔ قوا      ناچار گوید این سخنان دری وری
ای مظهر کمال و مقامات سحری      ای مرکز صفات و خیالات نادری
گرچه ظفر نبوده است اما مظفر است      در جبههٔ مهین تو نور مظفری
ایران نمیرود در کف اینملك خسته است      از جنك فتنه های مغول و سکندری
جنك اسر مایه همچو قمار دست غم مدار      هرچند باختی تو در آخر همی بری
خورشید با غروب بگردد سحر چسان      سازد جهان منور از انوار اخگری
جانا تو هم قرار سپهری بملك ما      یعنی تو نیز همسر خورشید خاوری
امروز اگر غروب کنی از وطن چه غم      فردا کنی طلوع و بچنگش در آوری

چشم وطن بروی تو روشن بود هلا　　خورشید مائی ار چه ز خورشید برتری

روز وطن نماند از این پس روی شب بود　　را چونکه در کفی تو که خورشید انوری

منحامشم تو خویش نمدیش این سکوت　　انگونه مردمی بگذاری و بگذری

گرچه جسارت است ولی عرض میکنم　　حیف است از تو ئیکه زیار اشدی ری

هر یک بیک طریق ز سر بار کردهٔ　　این لایق تو نیست که بر هر سر افسری

سر بودهٔ همیشه از این هیئت و کنون　　باید که سر بپیچی از آئین سروری

تو چون سری و هیئت ما چون تن تو اند　　ای سر کجا روی که تن خود نمیبری

باری از این میانه یکی من ز خدمت　　گر مردهٔ رها ننمایم مجاوری

زینقصه حال خویش بدرگاه حضرتت　　خاطر نشان همی کنم و یاد آوری

در کشتی نشاند یکی طرفه ناخدای　　با خود کبوتری ز پی بیک مسطری

کشتی چه شد بمرکز دریا شروع گشت　　طوفان ناخدای شد از ترس لنگری

وانگاه خیره شد بکبوتر که باید　　بهر نجات خویش ز کشتی برو سری

بیچاره در زمان بهوا شد ولیک دید　　آبست و موج خیره بهرسو که بنگری

دید او بهیچ روی بساحل نمیرسد　　نی از ره پریدن و نی از شناوری

برگشت از هوا بکشتی نشست و گفت　　با ناخدای این سخن از روی مضطری

از ساحل آنچنان که بیاوردهٔ مرا　　بایست تا بساحل دیگر مرا بری

من آنکبوترم هله در بحر خوفناک　　ای ناخدا کنون بخدایم چه بسپری

من در فراز دوش تو باری گران نیم　　آن به مرا رها که مردم دیگر نه بنگری

مدهم بهر کجا که خودت میروی سر　　خواهی نه بپیچی ار سر از آئین رهبری

بیهوده نیست گفتم اگر از تو ناخدای　　مجود بوده بهر تو کرد کبوتری

بینی بما از آئینه خاطرم بسر　　با دست لطف گرد غبار مکدری

خالق نموده یاوریت تا توهم بخلق　　در وقت خود دریغ نداری ز یاوری

بشنو زمن که بیک تو خواهم نمود دست | آئین بنده داری و دستور سروری
اینهم بدان که اینسخنان بهر شوخیست | درحق من مباد که این ظن بد بری
قاآنی ام نه من که زنم خامه بهر آز | بی‌چانه‌ساز بهر درم همچو عنصری
حاشا گمان مدار که من کرده‌ام شعار | لاشه‌خوری طریقم از راه شاعری
هر چند لاشه خور نیم اما مهاجرم | صد بار لاشه به ز حقوق مهاجری
آن به که حرف آخر خود را بگویمت | شاید نبو اذر کند استحرف آخری
من تازه شاعرم سخن اینسان سروده‌ام | وای از که کهنه کار شوم در سخنوری
حیف است اینقریحهٔ زیبا نیومند | در حمات روزگار سیاه سلمدری
شاید همین قریحه در آینده آورد | الواح همچو گفته سعدی و انوری
عشقی تو خویش همسر دیگر کسان مکن | به دیگران کسند همی با تو همسری

## مخالفت با قرارداد ایران و انگلیس

غزل ذیل را بر علیه قرارداد ۱۹۱۹ در سنه ۱۳۳۷ سروده است

نام خوبی وطن دل بشنود خون میکند
پس بدین خونخوار اگر شد روبرو چون میکند
آنکه گفتی محو قرآن را همی باید نمود (۱)
عنقریب اینگفته را با کرده مقرون میکند
وای از ین مهمان که اندر خانه بنهاده قدم
پای صاحب خانه را از خانه بیرون میکند
داستان موش و گربه است عهد ما وانگلیس

---

(۱) مقصود شاعر به ( گلادستون ) رئیس الوزراء اسبق و معروف انگلیس است

موش اگر گربه بگیرد رها چون میکند

شیر باشیم از که ما روبه دهر است او

شیر را روباه معروف است مضمون میکند

هیچ میدانی حریف ما چه دارد در نظر

اینهمه خرج گرافی را که اکنون میکند

(انگلیس ایدون دلش بهر من و تو سوخته ؟

آنکه بهر یکوجب خاك آنقدر خون میکند

آنقدر میدانم امروز از که بر ما داده پنج

غار فردا دعوی پنجاه میلیون میکند

دانم آخر حمله‌اش در ملك خود بی بهره از

خاك و دشت و آب و رود و سنك هامون میکند

آنکه در ریك بیابانهای آمریك چشم داشت

چشم پوشی از دیار گنج قارون میکند ؟

درد زهر ن درد نادان است راحت نشتر

درد دا ؛ دردی از صحرای قانون میکند

گوش آوخ ندهد این ملت بدینها ور دهد

گوش از اینگوش از آن گوش بیرون میکند

طبع من مسئول تاریخ است ساکت مانم از

هان نوخدانم مرا تاریخ مدیون میکند

ورنه میدانم در احساسات این بیحس نژاد

گفته های من نه چیزی کم نه افزون میکند

ماتمی که مرده در تاریخ و اینش امتیاز

مشت خود با دست خود این مرد مدفون میکند

ماتمی کز دادن ... با کمال امتنان

بر اسارت خصم را از خویش ممنون میکند

ماتمی کو بار فرزن بیسمم بر درد خود

چاره با ختم و دعا وز از افسون میکند

ماتمی کالوده زنبالک باشد صبح و شام

شام آ کمد دماغ از کمد افیون میکند

ماتمی در شور ناتوان از کهکر ندس وده

دست زری هم بهد اطهار که دون میکند

ماتمی کز ما چو من دور عزیز این وطن

آنچه با دوست نمود از بحل سمعون میکند

ماتمی کو روز و شب در خون خود دست بسته است

دشمنان را دعوت از بهر شبیخون میکند

ماتمی در هر جهت بهر زوال آماده است

صرف احساسات من احیاورا چون میکند

کو مرا دیده است و رنش داده در اسمات از

آمر این کاسه را مردان بیچون میکند

ز آسمان بارد ملك اجباز بك منث دی

ز اهل این ملك آمر این مات دون میکند

گشته است اسباب خنده کریه بر حال وطن

بیشم از حال وطن این باشه محزون میکند

اینجا جای نثار چشم رحمم می رسد
چشم من هم‌چشمی ازبارود جیحون‌میکند
آن سیاست‌ها که با ایران‌ویران میکنند
بارها بدتر ببین این سفله گردون میکند
پس هم زسموم با اندازهٔ جا دارد این
طبع من بیجاست کز اندازه بیرون‌میکند
عشقی‌از عشق‌وطن آسمان‌محرب گشته‌کین
کهنه دیوانه چون تعلیم مجنون میکند

**بازهم اظهارمخالفت**

در ایامی که میرزا حسن خان ( وثوق الدوله ) قرار داد ایران و انگلیس را بوسیله جرائد اعلام کرد عشقی منظومه اعتراض آمیز دیلرا در نتیجهٔ تأثر از عقد قرار داد ۱۹۱۹ مزبور گفته است و خود شاعر نیز در مقدمه اشعار شرحی نوشته است که بخط و امضای وی بدست آورده و در اینجا عینا ذکرمیشود

**بنام عشق وطن**

با عشق وطن مندرجات دیلرا در این کتابچه ثبت مینمایم که شاید بعد از من یادگار بماند موجب آمرزگاری روح من باشد

باید دانست این ابیات فقط ووقط اثر احساساتی‌است که‌ازمعاهده دولت انگلستان و ایران از طبع من ناشی شده و این بوده مگر آنکه چون این معاهده در ذهن این بنده جز یك معامله فروش ایران به انگلستان طور دیگر تلقی نشده این بود که از بدو اوان اطلاع از این مسئله شب و روز هر گاه راه میروم فرض می کنم که روی

ح کمی راه میروم که تا دیروز مال من بود و حالا مال دیگری است
هر وقت آب محورم میدانم این آب مال ح این بود که شب و روز
من اندیشه ها مرا راحت نگذارده در هر ساعتی یك تعریمی یا سطم
را بستر عرتلمب این معامله میکنم و بعربسا قصیده ها غزلها و مقاله‌ها
در این خصوص بهم نمودم ولی چون هیچکس در اطراف این نغمه‌برای
ست و حفظ آنها نبود تقریباً تمام آنها از یاد رفت بدون آنکه اثری کرده
باشد و فقط این ابیات از میان آنها بخاطرم مانده که اینك‌نشت آنهادر
ذیل این مقدمه مبادرت مینمایم

هرچه من راظهار راز دل بحاشی میکنم
۱- بهر احساسات خود مشکل تراشی میکنم
ز اشك هی بر آتش دل آب‌پاشی میکنم
بار طمعم بیشتر آتش فشانی میکند

زارای تاباج و بمرااشك من گل کرده است
۲- عسال بر نعس وطن خونابه دل کرده است
دل دیگر دیرامن دلدار را ول کرده است
برروال‌ملك‌دارا او حه خوابی میکند

دست و پای گله بادست شبانشان بسته‌اند
۳ خوانی اندر ملك ما ارجون حلق آراسته‌اند
گرگهای انگلوسا کسون بر آن بنشسته‌اند
هیئتی هم بهرشان خوان گستر انی میکند

رفت شاه ورفت ملك ورفت تاج ورفت تحت
۴- باغبان رحمت‌مکش کر ریشه کندند اندرحت

میهمانان وثوق‌الدوله خوبخوارند سخت
ایخدا باخون ما این میهمانی می کند!!
ماشاءالله(۱) بودیك در داین هزاراندر هزار
۵ـ یك شتر برده است آن واین قطاراندر قطار
این چه سری بود؟ رفت اینپای دار این پایدار(۲)
باره هم صدماشاءالله زندگانی می کند!!
یارب این مخلوق را از چوب تراشیده‌اند؟
۶ـ بر سر این خاق خاك مردگان پاشیده‌اند؟
بر رگ این قوم جای خون و خون پاشیده‌اند؟
کس چنین با خصم خائن رایگانی می کند!!
به بحال خویشتن این خلق دل افسرده را
مرده‌باد این مردم آگه کن دل آزرده را
نه که تقسیمش کند این ملك صاحب مرده را
به مردی آنکس که بهتر زندگانی می کند
ای عجب دندان راستقلال ایران کنده اند
زنده‌های ملت سوی گور ازچه بحر افکنده‌اند

---

(۱) ماشاالله را برای آنکه در بحر این منظومه بگنجد (ماشاءالله) کرده است یعنی شین صدای بهی می کند و با صدای بالا (مفتوح) باید ادا شود و الف ساقط شده است در آثار اغلب اساتید نیز نظائر آن دیده میشود چنانکه حکیم قاآنی لو حاشاالله را الوحش الله کرده است

(۲) تاره ماشاالله خان کاشی را بدار زده بودند

دست از تابوت بیرون آورید از زنده اید

گفته شد (۱) کین بیم مرده صحت جانی میکند

اینکه بیمی آید از گفتار عشقی بوی خون

از دل خونینی این گفتار می آید برون

چشم بد صحرای این سرچشمه خونبا کنون

های ز صحرای زبان هم بی روانی میکند

اعتراض بقرارداد

در حبس نظمیه طهران در قهلك خطاب به آقای وثوق الدوله

راجع باقدامات قرارداد معروف با انگلیس قصیده ذیل را گفته است

خوشا اطراف طهران و خوشا باغات شمرانش

خوشا شبهای شمران و خوشا بزم مفصلانش

شب اندر صحن زرگنده مه است آنقدر آگنده

که گردون است شرمنده ز یکتا ماه تابانش

نگاران خود آراسته هر یك لحظه یك دسته

سوار آهسته آهسته خرامان در خیابانش

من بیچاره درویشم نه درفکر کم و بیشم

نه در اندیشه بخویشم نه در تشویش بستانش

نه من دربند دربندم نه دربند زر گنده پابندم

همانا قلهك افكندم همی در بند خوبانش

---

(۱) - (در مصرع گفته شد این بیم مرده الخ) مخفف شود است

و باید (ش) مفتوح ادا شود

بذوق دولت دنی را هلاگو این مضامین را
که چین از روان چین را چنین بر جبین مگرداش

سرد کاندر نظر آری که تك در هر چمن زاری
نشسته یاری و یاری نهاده شانه بر شانش

چرا در این چنین روزی نشان از ما نمی جوئی
چرا هر گز نمی گوئی چه شد عشقی و یارانش

جوانان چون بگردهم نشستندی خوش و خرم
بگوئی کان جوان کو چون نمی بینی جوانانش

جوان پاك بیداری جوان پاك افکاری
جوان عارفی یاری که معروف است عرفانش

بی آمال نکو دارد جوان است آرزو دارد
همانا آبرو دارد بر امثال و اقرانش

نه شمشیر است نمودی اگر چه در غلاف اندر
نه یوسف گشته او از چیست نهادی بزندانش

زبان آوردش از محبس زبانش زان نوزین پس
برازش خواهی از او هیچ و با بر کن ز سیمانش

زبانش زان تو آری هر انچه خواهی سرش آری
چه بهتر گر کنی کاری که گردانی ثناخوانش

زبانم را نمی دانم گمه کار از چه می خوانی
چه بد کرده که گردانم از این کرده پشیمانش

اگر گفته است بیگانه چه می خواهد ز امثال
حماقت می نه نموده چه میخواهد از جانش

نگهداری این کشور اگر باشد بدست تو

چرا با دست خود بدهی بدست انگلیساش

اگر زین راه این ها مون سردی بار خود بیرون

نباید با گریز اندرون که بسیاری بدرداش

کمند کارم من از باشد استقلال ایرانم

دلی با خاطر پریشانم ز اوضاع پریشانش

خطا بودار که گفتم بار بانشکشتی هدایت کن

نگهداری ز آفت کن خدا با باخدایانش

بو نزد سد اعظم را وثوق دولت حم را

همان کاستاد اعظم در سیاست خوانده دورانش

صبا از حضرتش باری گذر کن گر که رهداری

بدست ار دامنش داری بگو دستم بدامانش

درین سختی و بدبختی درین بدبختی و سختی

براو گر نگذرد لختی سپارد جان بجانانش

نهد گر جان درین زندان رهد زین دردبی درمان

ازین درب آهنین زندان چسان بیرون رود جانش

چه زندانی است این زندان که ورقی نیستش چندان

بیک دربسته گورستان به ورقی هست چنداش

درون این چنین کاخی بهر یک گوشه سوراخی

بهر سوراخ همچون لاشه جسمی خالی از جانش

همه خاموش و افسرده بو گویک انجمن مرده

بمغز هر یکی جمک از دو اندیشه نمیداش

وامده روح بحرانی ازاین غوغا در این میدان
امد زندگی یکسو و یکسو بیم پایانش

سب زندان ما را تا ببیند کس نه تواند
ز حال ما در اندیشه کشد نقش پریشانش

اطاق انتظار مرگ در من ماند این زندان
خدا مرگ دهد تا وارهم زین ملک و زندانش

خود این مهد ادبیت را و رسم بربریت را
نقرن بیستم هر گز نه بینی جز در ایرانش

خوشا ایام چنگیزی و آن اوضاع خونریزی
که بد خونریزیش گرشیوه خونریزی بدعنوانش

ملت ار چنگیز صد بدتر کنداین مردم خودسر
که پوشند از تمدن جامه الفاظ و الوانش

در این عصری که از تاریکی جهل اندر این کشور
نه ره از چه شناسند و نه دریبدانه دربانش

طبیعت اندرین تاریک مجمه مرمرا همچون
چراغی منطفی پر دود تا سازد چراغانش

چه من روشن چراغی را فروزنده دماغی را
نه حیف است اینچنین کردند ازانظار پنهانش

من آن گوینده نغزم که چون موجاست در مغزم
جهان هرصورتی خواهم همی سازم ما باش

مرا آن عهد پرورده است کان پرورده سعدی را
من آن بستان ملیدم کو ملیده سیر بستانش

من از در عهد حافظ بی ندم نابود عنوانی
ورا از آستان خود برون میکرد خاقانش

پس از حافظ در ایران نام عرفان خشك بستان شد
بی پروردن من بر سد ار تو بار بستانش

بعد همت فرزانه دون سد ایران زمین ویران
چه من گوینده تا نوسند خلق اوراق و دیوانش

ما بستی که چون دردان ز بندا وراسوی رندان
و بنا اندر قفس دارند چون درنده حیوانش

چه من گوینده خراسان که قربانی کند آخر
بهر ملکی که پیدا گشت جان سازند قربانش

در این کنجی که در زنجیر بگور من به در کنجم
سعدی اندر بن کنجم چنین تنك است ایوانش

زن شو مرده همدویهم که اینسان زنده در گورم
سیس پیراهن صبرم که بدریده گریبانش

دلا اندر صبوری کن زعجز و ناله دوری کن
تضرع نیز دوری کن که بپسندند مردانش

زمانه زیر و رو دارد رخ زشت و نکو دارد
شب ار با گریه خو دارد سحر بینند خندانش

# پنج روز عید خون

این مقالات از بهترین و مهیج ترین تراوشات عشقی است و در حینی که یك نظریه عمومی نسبت بجامعه بشریت ابراز داشته و محیط خودرا دستاقرار داده است باقلم توانا و حقیقت نمای خود بهترین وجهی نقائص و معایب اجتماعی را در انظار مجسم و برای اطلاع خوانندگان و محققین سیاست و اخلاق و اطوار دوره حیات شاعر این مقالات یك سلسله اطلاعات سودمندی است که بآنها تقدیم میدارد

این موضوع را در دو مقاله یکی در تاریخ پنجشنبه ( ٤ جوزا ) خرداد ماه ۱۳۰۱ شماره ۲۸ سال اول ودومی را درسرمقاله شماره ۲۹ یکشنبه ۷ جوزای همان سال در شفق سرخ نگاشته و انتشارپیدا کرده است که در اینجا اینك یکی بعددیگری درج میشود ودیگر اینکه در پنجشنبه ۲۹ سرطان (تیر ماه) سال مزبور درشماره ۵۱ مقاله راجع بموضوع فوق درتحت عنوان ببب این ( پیشنهاد خونریزی ) نشر داده است که آنهم بعدا قرائت خواهید فرمود وهمینطور جوابی را هم که آقای رشید یاسمی راجع به « فیلسوف پلید » درشماره ۳٦ همان سال آن روزنامه داده و هر دو مربوط باین مقالات است ذیلا نقل شده است

پنج روز عید خون

مگو که غنچه چرا چاک چاک و دلخون است (۱)

که این تماشی از رخم قلب محزون است

نمونه ده آزادگان بود گل سرخ

چو این کلیشه اوراق سرخ دل خون است

زبان عشقی شاگرد انقلاب است این

زبان سرخ زبان نیست بیرق خون است

این من داغ جوانی دیده ازمن احساسات آتش گرفته ، این من سرقدار خون ـ ارمغانی را که ازسفر ناله و غصه وسیاحت بیابانهای اشک برای غمکسار مدیسه غصه و اندوه دنیای امروزه تهیه نمودم همانا عکس پنج روز عید خونست و امروز که (٤) حورای ۱۳۰۱ است بتقدیم آن مبادرت مینمایم

پنج روز خون!!!

یعنی چه ؛

حالا میفهمی مسلم

شما اگر یک تفنگ شکاری از بازار آورده وهمه روزه آنرا در شکارگاه بکار اندازید بالاخره درپایان چهل پنجاه روز محتاج یکمرتبه روغن و تمیز کاری خواهد بود ؛ گر نه از کار وامانده و در دست شما جز یک لوله آهن سنگین بیکاره نخواهد ماند

---

(۱) در بیت سوم وچهارم از این غزل درهمان وقت درشفق سرخ چاپ شده است

اگر شما ساعتی را ( برای وقت شناسی ) از بازار گرفته بغل گذارید و هر بیست و چهارساعتی یکمرتبه آنرا کوك ننمائید بالنتیجه از کار افتاده و جز یك اسباب زیادی یا یکمشت چرخ و پیچ و مهره فلزی معطلی در جیب شما صورت دیگر نخواهد داشت

شما اگر یك عمارتی را بنا نهاده و درهرچند سالی یکبار آنرا تعمیر ننموده باشید بالطبیعه زیر بارفشار باران و برف لگد کوب گردیده و جز یك توده خاك اثری از آن باقی نخواهد ماند چرا بعلت ساعت و عمارت محتاج بمراجعه و تجدید استحکام «هر یك بمناسبت موجودیت خود میباشد» و قوانین نوع بشر این جگر گوشه های آدم و حوا محتاج بمراجعه و تجدید استحکام موضوع موجودیت خود نباشد چرا؟

آیا منکر این هستید که آدمیزاد از نخستین روزگار و پیدایش تا امروز هزاران قانون گذار اسماً بدنیا آمده که قانون هر کدام مناسب با وضعیات عصر خود برای تهیه آسایش و سعادت خانواده انسان و عائله این حیوان دوپا قطعاً کافی بوده چه شده است که هریك از آن قوانین تا چند صباحی با معنای تمام موجود بوده و خورد خورد در طی ادوار رسم آن منسوخ و فراموش گردیده فقط اسمی از آنها باقی مانده است

هیچ لازم نیست قانون گذاران چین و هند و مصر و یونان و روم را اسم برده و چگونگی صنایع و متبدل شدن آئین و قوانین جامع و متین آنها را در طی یك یا چندده سالی بدست مصادر امور و امضای همان قوانین شرح بدهم

در این مقالات (اماوقتیکه) هیچ بهتر از این نیست که قانون مقدس اسلام را که از بچه ۸ ساله تا پیر هشتاد ساله آن دوقسمت اعظم از معلومات - اطلاعاتشان در دماغهاشان تاریخ وچگونگی احوالات قانون مقدس است مثال این موضوع قرار دهیم

قانون مقدس اسلام که از اصل دین کتاب طبیعت استخراج شده چه شد که بعد از چندخلیفه اولیه دیگر با تمام معنا بجریان نیفتاد خلفای بنی امیه روی کار آمدند و منصب و مقام امامت آن قوانین مقدس را هر طوری مفید برای خود تشخیص نمودند و آنگاه همه کار کردند جز اطاعت بآن قوانین ، چرا ،

چونکه شهوت آنها چنین تقاضا میکرد چرا ؟ چونکه قوانین مقدس اسلام منافع آنها را تا حدی که بر منافع مسلمین بر میخورد تصدیق میکرد و اشتهای آنها بیش از آنها بود

تنها قانون اسلام دچار این غاصب‌های ناحق امضای خائن نگردید هر قانونی دردنیا دچار خلفای بنی امیه گردیده و بحکم تجربه هرقانونی را هم که در آینده بگستراند عاقبت دچار خلفای بنی امیه خواهد گردید حتی قوانین سوسیالیست (بلشویک)

منتها خلفای بنی امیه هرقانونی مناسب با اهمیت آن قوانین کسب طمع نمودند حتما قانون اساسی و دستور حکومت مشروطه ایران هم خلفای بنی امیه دارد

حکومت وثوق الدوله را اگر ما حکومت بنی امیه قانون اساسی دستور حکومت شوروی ایران ندانیم چه بدانیم -

همقطاران امثال اورا مانند نصرت الدوله وسردار معظم خراسانی

اگر ما از امنای حائن قوانین حکومت شوروی شمار نمیچه شماریم ؟

باری تاریخ آئین وقوانین مهم دنیا بما ثابت میکند که هر آئین پاك و هر قانون جامع مبتنی مرض امنای خائن از دنیا رفته و من اسك یك دوای برءالساعه و یك واکسن سعادت مؤثری را بر ضد این مرض در این نسخه تقدیم دنیا مینمایم

## عید خون

پنج روز عید خون برای نوامیس اجتماعی بمنزله همان روغن مالی و صیقل زدن تفنك است پنج روز عید خون بمنزله کوك کردن ساعت است

پنج روز عید خون برای حفظ قوانین بمنزله همان اندود کردن بام عمارت است

پنج روز عید خون یعنی همانطوری که هر خانواده سالیانه یا یازده روز وقت صرف کرده بام عمارت خود را اندود نموده تا چند سال از استواری آن عمارت مطمئن خواهد بود در هر سال هم پنج روز باید بحساب امنای قانون رسیدگی نمود تا هر یك از امناء به امانات ملت خیانت روا داشته باشند از زحمت زندگی او جامعه را رهانیده و سیصد و شصت روز دیگر سال را از سلامتی جریان احوال قوانین عامه مطمئن باشند

## دستور تظاهر پنج روز عیدخون

از روز گاری که آدمیزاد خودش را شناخته هر قومی یك ورزش های تفریحی داشته (رقص، چوبی ها سه ،، الخ) این ورزشهای تفریحی را اغلب بعنوان یك تأثیراتی بجمعیت بشر بجای می آوردهنگام

شادمانی با در هنگام عزاداری و این عادت و اخلاق و عوائد را چه در عهد عتیق، چه در تاریخ قرون وسطی و چه درعصر حاضر اغلب اقوام دانشمند چنانچه د استرالیا (۱) یك چندروز مخصوصی تمام اهالی اروپ و مرد خارج سهررفته یعنی حرکات عجیب و غریب وورزش بی ترتیب سلیقه ما و باترتیب سلیقه خودشان میکنند در فرنگستان، درمحیط و مر در تمدن وبیداری امروزه دنیا یك چند روز مخصوصی درهرسال ماسات صورت انداخته، در خیابانها، میدانها، گردشگاهها انواع واقسام از ورزش های تفریحی مبادرت می نمایند، در کرد ها هم این عادت هست

که یك چند روز مخصوصی را درسال جوبی گرفتن وبجا آوردن چند جور عوائد دیگر و پوشیدن لباسهای قرمز و رنگهای دیگر مقید هستند و دیده میشود عامه با یك رغبت مفرطی این ورزشهای تفریحی را استقبال مینمایند و تمام سال با یك اشتیاق بی نهایتی منتظر رسیدن روزهای ورزشهای تفریحی هستند، یك نفر عمله فراسوی که شاید در هر روز با پنج فرانك کار بکند اگر در هر روز عید (پاك) پنجاه فرانك مزد باو بدهند صرف نظر نموده و برای ادای وظایف عید پاك از کارخانه بیرون خواهد رفت

من میخواهم این چند روز (عید جون) باسم تمام اعیادورزش های تفریحی برای جمعیتهای بشر که حرکت تفریح چندروزی نتیجه دیگر ندارد این یک نتیجه گرانمایه هم خواهد داشت و ماناهمین عقیده

(۱) استرالیا از مجمع الجزایر قاره اقیانوسیه دراقیانوس کبیرو جزیره است بزرگ که مساحتش پنج برابر ایران وجزء مستملکات انگلیس است

پنج روز عید خون را بوسیله این منشآت بدنیا پیشنهاد میکنم با یتر تیب

نخستین روز ماه اول تابستان تا پنج روز عموم طبقات مردم هر

کس در هر اقلیم و مملکت وشهر و قصبه وعشیره بدنیا آمده وسکنی

دارد با لباس سفید تو یس خود ا قید یک علامت سرخ از خانه بیرون

آمده و در میدان عمومی که عامه جمع می شوند رجوع نمایند و از

آنجا جمعیت با خواندن سرودهائیکه برای ( عید خون ) مخصوصا مهیا

خواهد شد مبادرت برفتن خانه های اشخاصی که در طی سال گذشته

مصدرامور و امین قوانین جامعه بوده و بجمعیت خیانت کرده اند و

بجا کمه قضائی در جان و مجازات آنها یا بواسطه فقدان اقتدار و یا

واسطه خصوصیت مسامحه نموده است خانه آنهارا با خاك یکسان کرده

و خود آنها را قطعه قطعه نمایند

بسم الله - چه تفریحی بهتر از این ؟

و بهمین دستور این پنج روز عید خون مرتبا عمل نمایند روز

ششم هر که نجار است برود بی نجاری ، هر که بقال است برود بی بقالی

هر که عطار است برود بی عطاری و بالاخره هر که هر کاره هست برود

سر کارش و مطمئن باشد تا عید خون سال دیگر قوانین ونوامیس اجتماعی

او و جامعه او از هر تعرض و خیانت و بلیه ئی مصون خواهد بود ،

مطمئن باشد که تا سال دیگر مملکت او وثوق الدوله یا نصرت الدوله

و سردار معظم های نوعی پیدا نخواهد کرد و اگر هم روز های

عید خون سال خون سال آمده او را در زمین دولت یزدیک سایه به

چال خواهد کرد

ای دنیا مطمئن باش اگر عید خون در تواریخ گردد در صد هشتاد از عده خیانتکاران و جنایتکاران و غاصبان حقوق دیگران تو کم خواهد شد ای بشر ! نوعاً حاضری که با غصب نوع خود نفس خود را راضی کنی پس هر قانونی که برای جلوگیری تعدی نوبر حقوق نوع تو بدنیا بیاید سلامت درمان ریشه نخواهد کرد

ای بشر ! ای اشراف مخلوقات ای جگر گوشه آدم و حوا تو همانی که بوده و هستی - تو تغییر بردار نیستی و تورا اصول سوسیالیسم کتاب کارل مارکس (۱) نصایح تولستوی (۲) تغییر نخواهد داد ولی تو اصول سوسیالیستم و عقاید کارل مارکس را تغییر خواهی داد

برای تو ای موذی تر از حیوان موذی برای تو ای درنده تر از هر حیوان درنده قلاده لازم است !

برای تو قفس آهنین لازم است ! برای تو موازین وقوانین سخت و تلخ لازم است ! که از اندازه و حق که داری وسومیرسد تخطی نکنی و با همین عقیده این عید خون این دوای تلخ برای مزاج این جامعه ناخوش تجویز میشود

من این پیشنهاد را مانند طبیبی که دوای مرض را کشف نموده باشد تلقی نموده و عقیده ام این است که عید خون برای مرض اجتماعی جنایات و تعدیات موذیانه بشر بر نوع خود بهترین دوا میباشد و در عین حالی که یقین دارم در اطراف این عقیده ایرادات بیشمار خواهد بود

---

۱ - کارل مارکس واضع و پیشوای اصول و مسالک سوسیالیستی

۲ - تولستوی نویسنده دانشمند و معروف روسیه درقرن اخیر

این عقیده را بی نقص و عیب نشمارم که تمام ایرادات وارده را در پرده حیات نقش بوده و جواب آنها را یکان یکان در مقابل کشیده‌ام و برای اثبات و تأیید آن محتاج چند مقاله ام که در آینده متدرجاً مندرج آن خواهد شد و اسمات بواسطهٔ عجاله یك فهرست مختصری از تحریر عید خون ذکر گردید

اینك یك پاره ایست که از تنوره دماغ من بریده امیدوارم خاموش نشود مگر آنوقتی که دنیا را خاموش کرده باشد

**مقاله دوم**

در این مقاله با دنیا حرف میزنم
مخاطب مهاجران و ایرانی نیست

**تحریر عید خون**

| | |
|---|---|
| ای بشر مظهر شرافت شو | بی رسر تا بما قناعت باش |
| مرضی مانع شرافت ست | در پی رفع این بضاعت باش |
| وین تعدی‌است رحقوق بشر | از پی رفع این جراحت باش |
| عیدخون گیر تحریر و ارسال | سیصدوشصت رور راحت باش |

اینست تقدیمی من برای دنیا دنیائی که بی نهایت باین تقدیمی محتاج است ای دنیا ! ای وطن ای بشر ! آورده ام برای تو چیزی که سعادت تورا همیشه سالم نگاه خواهد داشت

.‌

در ٤ حوزا صفحه دیباچه ــ رساله تحریر عید خون را ه

دنیا اعلام کرده و اینک در نظر خوانندگان صفحه دوم این دیباچه را بنظر عالم میرسانم -

در مقاله اول گفتم اگر شما ساعتی را (برای وقت شناسی) در بازار در پیشه بغل گذاشته و در هر بیست و چند ساعت یك مرتبه آن را کوك ننمائید بالمتعجب از کار افتاده و جز اسباب زیادی و یکمشت پیچ و مهره و چرخ فنری اسباب معطلی در جیب شما صورت دیگری نخواهد داشت

* * *

در این مقاله هم می گویم هر قانونی که در پایان انقلابی برای ملتی وضع گردد پس از چند سالی سر بدست یك مشت اشخاص خائن گردیده جز آن قانون جز کتابهای سیاه روی چند ورق کاغذ سفید صورت دیگر نخواهد داشت

و این مسئله طبیعی است ، قانونهای مصر ، قانونهای یونان ، قانون های ایران قدیم و قانونهای رم همه دچار این عاقبت و سرنوشت شده و بغرض اشخاص خائن از دنیا رفته‌اند!

دستور فنی می گویند

برای آنکه ساعت عبارت از یك مشت چرخ و پیچ و مهره فنری بیچاره بی فلسفه نباشد باید آنرا هر بیست و چند ساعت یکمرتبه کوك کردن می گویم برای حفظ الامنی جمعیت در هر سال باید پنج روز عید خون گرفت

پنج روز خون ، پنج روز مجازات ، پنج روز انقلاب ، پنج روز کوك کردن چرخهای قوانین .

**من امروز بدنیا میگویم درهرسال سحرور ماشین قوانین را کوک کن .**

درهمین امروز امنای جائزاین سرزمین فارسی زبان بهائت درجه ارمن کوك خواهند بود

ولی من امیدوارم فردای این روزگار نسل آینده نشر نامن وصیت من برای تحکیم مبادی سعادت عمل نموده و ارمن تو آن خودرا در آغوش معشوقه معنوی خود کامیاب دیده و آنگاه روح من که ناچارتاآنروز دراین کالمدیست (برای این یادگار) دنیاترك خواهد گفت

بهمین امید ، بهمین آرزو ، بهمین طمع ، امروز فریاد میکنم .

ناله مظلومین ، گریه عارت زده ها ، اشك از هستی ساقطشده ها ، فریاد سیلی خوردهها ، عزیز ستمدیده و ناخوشنودها را دیگر نشنوید دیگر نبینید در هر سال

**پنج روز عید خون - در هر سال پنج روز چرخهای ماشین قوانین الهی مبادی امنیت و سعادت را کوک کنید**

تو اگر در هر دو هفته یکمرتبه حمام بروی ناچار هفته سوم بدقت دچار آلودگی چرم و عرق و کثافت گردیده در نتیجه این گوشه و آن گوشه لانه زیره حیوانات موذی بشمار خواهد بود چه حیواناتی دشمن خون تو ، دشمن راحتی تو ، دشمن سلامتی تو ، چه حیوانی که شرکاء بی شمار در زندگانی تو خواهند بود

و همینگونه است اندام جماعت هر جمعیتی که سالها چرخ های ماشین قوانینش از حرکت افتاد یا حرکاتی خارج از رویه اصلی گردید و ترمیم نشد بالنتیجه دچار عناصری خواهد شد آن عناصر در هیئت

جامعه همراه‌شان ( زیره حیوانات بودی ) بدین اساس سه هفته بسماه رفته خواهند بود

چند عناصری ، که دشمن حقوق جامعه‌اند ، دشمن منافع جامعه‌اند دشمن سعادت جامعه اند ، دشمن راحتی جامعه اند - دشمن سلامتی جامعه اند - واین عناصر در دفتر یادداشت اصلاحات من ( فیلسوفهای پلید ) نامیده شده اند

فیلسوفهای پلید را حالا معنی میکنم

فیلسوف پاك فیلسوف های پلید فیلسوفهای پاك آن عناصری هستند که در اثر فهمیدگی تمام عواطف زیبای بشر از قبیل ، - رحم شفقت نوع دوستی و درستی را حقیقت های مقدسی میشمارند ودر این مقاله چون احتیاج به بحث شرح عقاید و اعمال آنها نمیپردازیم

فیلسوف های پلید - فیلسوف های پلید آن عناصری هستند که در نتیجه فهمیدگی تمام عواطف بشر را موهوم و قیودات فاسد دستا ردن میشمارند

رحم را عبارت از ضعف فاسد و روح میشمارند رحم را نتیجه نقصی در خلقت تکامل رحم میدانند

شفقت ، نوع دوستی و درستی را هریك با تعبیری ، یك موهوم تلقی میکنند

معلوم است این قبیل اشخاص برای راضی کردن اشتهای متنوعه لایتناهی خودشان از هیچگونه سیئاتی اگر آزاد و مقتدر باشند مضایقه نخواهند داشت .

چه چیز است آن چیزی که یك انسان توانا را مانع میشود از آن

کان بی سبب بر سر ناتوانی زده حق او را غصب نمایند (رحم) - این عناصر که رحم را پوچ میدانند موهوم میدانند این قبیل فیلسوفهای پلید اگر ببینند یك عائله - یك مادر و پنج شش بچه خورد سال درسامان برای معاش یك ماهشان فقط پنج من آرد دارند و با یك ماه دستشان بهیچ ممری برای کسب آذوقه نخواهد رسید چه مضایقه خواهند داشت از اینکه آن پنج من آرد بزور از آن عائله برای خود بگیرند گرفتم آنکه یقین داشت بواسطه این حرکت آن عائله تا چند روز دیگر از گرسنگی روی زمین افتاده از دنیا خواهد رفت فیلسوف باید بمردن آنها خواهد خندید و از بردن آن پنج من آرد صرف نظر نخواهد کرد

**فیلسوف پلید دزدی را بطوری که خطری از آن متوقف نگردد بکرویه عملی عاقلانه میشمارد ·**

فیلسوف پلید اگر دختر بچه را با گردن بند یا اندازه گرانبها در کوچه خلوت ببیند بقصد بردن آن اگر دست دراز نماید دختر بچه ممانعت کند مضایقه نخواهد داشت که اورا خفه نموده بمقصد نائل گردد چه که فیلسوف باید منکر رحم و شفقت است رحم وشفقت را موهوم میشمارد

فیلسوفهای پلید هیچ نیکی را برسمیت نمیشناسند فیلسوف پلید عامل آن مثال قدیمی (برای یك دستمال یك قیصریه را آتش میزنند) هم هستند بفیلسوف پلید هرچه بطور امانت سپرده شود دیگر صاحبش صاحب آن امانت نخواهد بود

**فیلسوف پلید نام نیك را اسباب خنده میشمارد**

فیلسوف های پلید بزرگ گار کرده کاری آنهائی هستند که وقتی

مصدر امور و زمامدار بلتماتی سند مانع کلی بر عمومی ملت واز برای منافع جزئی خصوصی خود ناحیتی نفروشند شاید وثوق الدوله اگر از او را فروخته باشند بلکی از فلاسفه نامی عصر خود شمرده شود بر وثوق الدوله ترحم نمائید . درستی قاه قاه میخندید

**فیلسوفهای پلید قربانیهای عید خون خواهند بود**

باری این قبیل عناصری که من آنهارا فیلسوف پلید نامیده‌ام همیشه در هر طبقه از مستخدمین دولت و امنای قانون هر گاه مجازات و پاداشی در کار نبند آنها با تمام قامت در جامعه عرض وجود نموده مشغول نمایش سیئات خود گردیده و در نتیجه مملکت و جمعیت دچار حالت حاضره ایران و ایرانیان امروزه میگردد ؛

**فیلسوف های پلید را اگر بخواهید باجسم خودتان ببینید بروید فهرست اسامی مصادر امور این مملکت را خوب مطالعه نمائید تك تك نمونه‌های آنهارا خواهید دید**

آن هم باید دانست که این فیلسوف های پلید فوق العاده جان خودشان را دوست دارند و اگر بدانند مجازاتی در مجازاتی در کار است و ممکن است عملیات و سیئات آنهارا بخطر بیندازد ممکن نیست دست از پا خطا کند چنان مودب جای خود خواهد نشست که تو هیچ باور نخواهی کرد که آنها فیلسوف پلید باشند

پس همانطوری که یکمرد حمام رفته برای رهائی از آزار حیوانات ریزه مودی « مولود کثافت » باید هر هفته یا دو هفته یکبار بحمام رجوع نماید هر جمعیتی هم باید برای رها ندن قانون و مبادی امنیت و سعادت از چنگال فیلسوفهای پلید درهرسالی بیخ روز عیدخون داشته باشد

همانگونه که حیوانات موذی بدن انسان مولود کثافتند این فیلسوفهای نابند هم مولود عدم مخارات و مراقبت عامه در جریان فلوشند

گمان مدار که اصول کارل ما کس سوسیالیسم بلشویك یا هر قانونی که در آینده بدنیا بیاید بتواند فیلسوف نابند را از جامعه بشر خوار کند

خیر، هیچ قانونی طبیعت فیلسوف نابند را نمیتواند تغییر دهد شاید موقتا بتواند از عملیات او جلوگیری نماید ولی طبیعت فیلسوف پلید با مرور ایام هر قانونی را تغییر خواهد داد و در عصر خود مناسب و با منافع خود متشکل خواهدساخت

فقط وفقط درسایه پنج روز عید خون، پنج روز مجازات پنج روز انقلاب ممکن است که ضامن قانون را تأمین نماید

پس برای سعادت جامعه، برای تأمین امنیت حقوق افراد بشر همان طوری که در فرنگستان چند روز از سال را عموم طبقات مردم دست از کار کشیده مشغول وررسهای تفریحی از (بالماسکه ۰ ۰ و ۰ ۰ عید نوئل میخواهند و جرلك تفریح چند روزی فائده دیگری برای جامعه ندارد باید تمام افراد بشر درهرسالی پنج روز عید خون داشته باشد که هم متضمن ورزش های تفریحی باشد و هم بمنزله تازه سازی روح قانون ورتك گیری ماشین نظامات بشر و مبادی سعادت او این است که پیشنهاد میکنیم

از روز اول ماه تابستان هر بشری در هر اقلیتی زندگانی مینماید دست از کار کشیده و با لباسهای عید خون و علامت کوچك قرمز با روز پنجم اسماً مشغول تفریح باشند، در کار تفریح باشند، دسته

دسته به سبزه زارها بروند ، بگلستانها رجوع نمایند سرود بخوانند

خطابه های شیرین بشنوند و در ظرف این پنج روز یك روز هم مراسم

اصل کاری عید چون عمل نمایند ، یعنی آن چندین اسمای قانونی را

که بقوانین درظرف سال جنایت کرده‌اند در وسط جمعیت جلب نموده

به پاداش سیئاتشان به آنها بگویند شما چندین نفر بدید ماما چندین هزار

نفر زنده نمائیم و با آنکه آنها را از زندگانی اجتماعی محروم بدارند

عید نام است این کار سر آمد تمام تفریح های دنیاست برای جمعیت

**های بشر بعد از تظاهر یك چندسالی هرسال بمحرور عید چون**

**دیگر اگر سینه فیلسوف های بلند ولی شر کار نگذارند مبادرت**

**بحیات جرأت نخواهند کرد**

ای بشر ، ای عاقلهای کره ارض در هرسال بمحرور این کار را

بنمایند بادرسیصد و شصت روزدیگر آنسال قدراین عید برشما معلوم گردد

ای بشر ، ای موجود معلوم‌الحال بدت بیاید اگر تورا بدداشته

برای تو این موازین سخت و تاج را لازم شمردم ، باور کن که برای

تو موازین از این سخت تر هم لازم است که فکر من از ایجاد آنها

عاجز است

ای بشر ، ای بنی‌آدم - قانون معصوم است ، قانون عفیف است

قانون بیگناه است ، قائدین تو با عمایات و سیئات خود همیشه قانون را

گناه کار معرفی میکنند

قانون معصوم است ، بقانون تو تهمت نزنی - قانون مظلوم است

**و هیچکس بداد قانون نمیتواند برسد مگر پنج روز عید چون**

ای بشر قانون از دست مظالم تو بوسیله فکر و زبان من به پنج روز

عید چون شاه می‌برد - اینست که بدنیا پیش نهاد می کنم ؟ در هر سال
هیچ روز عید چون پنجروز مجازات هیچ روز انقلاب

**این یك آتش پاره است که از کوره دماغ من پرنده امید وارم خاموش نشود مگر وقتی که دنیا را روشن کرده باشد .**

**فیلسوف پلید**

رفیق ادبی من آقای رشید یاسمی

راجع به فیلسوف انتقاداتی که در شفق فرموده بودید مطالعه نمودم ؛ جنابعالی اظهار دلتنگی کرده بودید که چرا کلمه فیلسوف را مبتذل نموده ام و چرا خواسته ام که کلمه فیلسوف پلید را اصطلاح کنم و اظهار داشته بودید که فیلسوف همیشه پاك است و فیلسوف هیچ وقت پلید نمیشود

رفیق عزیز یعنی امروز فیلسوف یعنی کسی که درعلوم فلسفه متخصص باشد - یعنی کسیکه علم « مابعدالطبیعه » را خوانده باشد و بالاخره برای حقایق اشیاء و معانی هر کدام یك مطالعات عمیقی داشته باشد

این قبیل اشخاص ممکن است خوش طینت باشند وممکن است بدطینت باشند اگر خوش طینت باشند من بآنها میگویم فیلسوف پاك اگر بدطینت باشند آنها را فیلسوف پلید میخوانم

بااین‌توضیح دیگر گمان نمی کنم‌جنابعالی ایرادی باین‌اصطلاح داشته باشید ؛

✿✿✿

اما اجل و کیفیتی را که مورث نگارش پیشنهاد جوش زیری شاعر در

رساله نمج روز عید خون شده است در مقاله دنبال شرح می دهد -

**پیشنهاد خوارزمی**

میگویند یك وقتی دزدی عیب بود واگر کسی دزدی می کرد دست او را می‌بریده اند و یا در حق او مجازات سخت دیگری جاری میساخته اند بنابراین اگر دزدی دست می‌داده اند باو برمی‌خورده‌است کسی اگر بدزدی معروف بوده است در میان مجالس ومجامع‌عمومی همواره سرشکسته و مهجور بوده، غرض آنکه یکوقتی دزدی برای دزدها خیلی گران تمام‌میشد

خطر مجازات ها سرشکستگی در مجالس، غیر معتمد شدن و بسیاری از خطرهای دیگر مسلم است در یك همچو وقتی دزدی عمل امروز ( شوخی ) ( ۱ ) و کار همه کس نبوده، دزدی‌خیلی پهلوانی‌لازم داشته - دزد در تمام عمر دچار معصیت بوده، دزدی با هزاران فداکاری بعمل می‌آمده و در این صورت شاید در جامعه یك کروری پنج شش نفر بیشتر جرئت و استعداد دزدی را حائز نمی شده اند در همان وقت همین که دزدی سخت بوده و در د کم بات و اعانت اعمال پلید و یا درسمی ها مانند دزدی پر ضرر و کم منفعت بوده و کمتر کسی داوطلب انجام آنها می شده است - مال وقف خوردن حکام با حق دادن و مملکت فروختن جمعیت گول زدن و غیره از اعمال پلید ها با مال وقف خور، مملکت فروش، جمعیت گول زن از هر کوچه - رهگذر عمومی عبور می‌نموده اند دچار امن و نفرت عمومی می شده اند، بهر مجلس وارد میگردیده اند با نهایت تحقیر

پذیرفته می شده اند ، جان کلام آنکه بامدی ، حیات کاری اروان مام نمی‌شده است

اما با کدامی و درست کاری !

درست کاری و با کدامی در آن‌روز گار برخلاف جریان امروز بسیار مرغوب و با کدامی و درست کار در هر گذر و برزن در هر خانه و انجمن بپاس اعمال خود همواره موردِ احترام و تعظیم و تجامل بوده همه جا سرفراز همیشه از موجودات خود خشنود و مفتخر زیست می‌نموده است

**اما امروز !**

**گذشته از اینکه دزدی عیب و ننگ نیست حتی به یك آدم محترم نمی‌شود خدا و از روی عقیده گفت که دزد نیستی حتما باور نخواهد خورد او پیش خودش خیال خواهد کرد با این** جمله تو دزد نیستی با عبارت غیر مستقیم او را احمق خوانده اند - بگذریم از همینکه همین امروز هم اغلب از محترمین حضورا گفته می شود تو دزد نیستی و ظاهرا هم مخاطب تصدیق می‌نماید ( و در ضمن یك لبخندی هم زده می‌شود ! )

وای معلوم است که این جمله بطور تعارف ادا شـده و از روی عقیده نبوده و در تعارف هم همیشه اغراق منظور است مثل اینکه امروزه همه بهم مینویسند -

ودادت شوم - قربانت سوم - اگر طرف خیلی محترم باشد - تصدق حضور مبارکت گردم

پر واضح است کلمات جدی و از روی عقیده تحریر نمی شود

واقعاً انسان بهر کس میخواهد بنویسد فقط نسبت بشود با فرمایش شوم حاضر نیست فقط گردد باور باش شود و همچنین حاضر نیست بعدق حضور مبارک یك دزد بزرگی شده باشد!

اینها تعارفات است و همینطورا گر امروز بکسی گفته شود تو دزد نیستی او عصبانی نشود میداند که با او تعارف کرده اند و گرنه نیس روی یك آدم محترم امروزه خلاف واقع و برخلاف ادب کسی جدا و از روی عقیده بگوید تو دزد نیستی یعنی تو احمقی - پیشه‌به ارسمید این سمت شکایت خواهد داشت

بگذاریداز اینکه یك چندتنی واقعا دزد هستند واز روی‌عقیده میتوان به آنها گفت شما دزد نیستند ولی آنها نمی‌توانند در یك‌مبحث عمومی و اجتماعی داخل باشند چه که اولاعده آنها بقدری دراین‌محیط کم‌است که شاید انگشت یکدست کافی برای شمردن آنهاقدری‌باشد و دوم آنکه‌آنها چون‌داخل‌جدول عمومی هستند بکلی‌خارج‌ازحرباشند مقصوربد و رأی آنها باطما دخالت درهیچ کاری ندارد همه‌روزه‌ازصبح تا شام از چپ و راست بانها سالوس کار ' عوام‌فریب و گاهی دیوانه و احمق لاابالی خلب شدن بدارالمجانین گفته میشود

پس وجود آن چند نفر دوست نمی‌تواند مانع شود از این که من حکایت چندین کرور دزد را ذکر نمایم و نیز اگر ایراد کنند که امروز هم برای دزدی مجازات هست و مکرر دیده می‌شود کسانی که آفتابه دزدیده اند و یا گلیم‌پاره سرقت کرده اند و یا کم‌وبیش مرتکب اختلاس گردیده اند فورا بنظمیه جلب شده اند

صحیح است دزدهای آفتابه و گلیم را بمجازات میرسانند ولی

دزدهای بزرگ - دزدهای مملکت و دزدهای جامعه - دزدهای یک ایالت و دزدهائی که حقوق یک ملتی را دزدی کرده اند مجازات نمیشوند و محترم میباشند !

و اگر گاهی دزدهای خورده پا و ضعیف را بمجازات میرسانند برای آن است که دزدهای بزرگ دزدیهای آنها را برای خود جایز نمیدانند و در مقابل یک وافتری در مقابل عامه نشان داده باشند (!) و شاید یک تفریحی هم کرده باشند - غرض آنکه دزد بازار غریب و عجیبی شده است بطوری دزد بازار شده است که دزد بودن فخر است !!

چطور شد که اینطور شد ؟ چه شد که یک وقتی دزدی عیب بود و حالا نیست !

باید اول فهمید که آیا آن دوره که دزدی عیب بود هیئت اجتماعی بشر حالت طبیعی داشت یا حالا که دزدی عیب نیست ؟ البته حالا که دزدی عیب نیست هیئت اجتماعی در حالت طبیعی است !

مجبورم این مدعا را با مثال ثابت کنم !

شما اگر یک باغچه داشته باشید که هیچ وقتی مواظبتش نکنید هیچ سالی در او بیل نزنید - هیچ روزی را صرف تربیت نباتات زیبای آن ننمائید و هیچ ساعتی برای بیرون آوردن علفهای هرزه آن دامن بکمر نزنید آن باغچه چه صورت خواهد داشت

یک باغ زار زشت منظری که پر از نباتات هرزه و خارهای گزنده گیاههای طویل و عریض زشت -سبزه‌های بدبوی و اگر گلهای خوبی هم بندرت در اثر ریشه گیاهای قدیم در آن یافت شود میانه آنهمه علفهای پلید محو خواهد بود

همچون باغچه طبیعی است ولی اگر بخواهید که همان باغچه دارای انواع و اقسام از نباتات خوشرنگ روی و گلهای خوشبوی مرتب ورنبا بدون یك علف و هرزه و خاری باشد باید سالی یکمرتبه آن باغچه را بیل بزنید تخم علفهای هرزرا محو کنیدولی باغچه شما طبیعی نخواهد شد ولی قشنگ و مرغوب خواهد بود

همینطور این محیط هر کههر که مااین روزها بنهایت درجه حالت طبیعی دارد هر کس هرچه برد برد - هر که هرچه کرد کرد - هر که هر کهرا کشت کشت - چشم بددور - بهسئوالی به حسابی - بهمجازاتی - ماشاء الله آزادی - آزادی - آزادی تمام - آزادی مطلق برای گر گهای بزرگ - برای پاندها برقرار است(۱) حالا حالت اجتماعی ما با تمام معنی حالت طبیعی است !

اگر بخواهیم اینطور باشد همانطور که باغچهرا باید در سال بیل زده و تخم علفهای گزنده و هرزه و بد بورا محو نمود باید مردمی که عمده نظام و زدی و آزادی جانیان ندارند جمع شوند وخونریزی کنند - جمع شوند باید هارا بکشند - جمع شوند آنهائی که از اول سال تا آخر سال میبرند - میبرند - می خورند - میگیرند زیر زیر کنند که جز با انقلاب و خونریزی چارهای نداریم - اماچطور خون ریزی مفرط - خطورخونریزی که چشمهایمان را ببندیم هر کس آخر اسمش دوله - الممالك - الملك - السلطنه دارد زیر زیر کند و الا با مقاله یا انتقاد یا عریضه عاجزانه یا نصیحت مشفقانه این اوضاع هر کهوهر که و آزادی جنایت که گرگهای بزرگ امروزی دارند بر طرف نخواهد شد و قوام الملك و شیخ خزعل امثال قوام الملك با بندبات حالت

درندگی وسعت وعارتگری که ازطفولیت در آن ورزش کرده‌اند وسعت خواهند کرد

راستی اسم قوام‌الملک ازبوک قلم جاری شده و یادمقاله کمورخا اقتادم که دیشب خوانده بودم - من از دیشب باینحال یک رعشه‌مهیبی تمام اعصابم را فرا گرفته است ، از دیشب باینحال تمام افکار من متشنج‌شده است آیا این قوام‌الملک بشر است ،

آیا وجود او ازچگونهٔ میکروبهای‌بلندی تشکیل یافته‌است،آیا حقیقتاً ممکن است یکنفر بشراینقدر سفاك و جابر باشد که بیگناهان را با سخت‌ترین دستوری بکشد ،آیاممکن‌است قلب یکنفر بشر راضی‌شود که بیچوان بیگناهی راآنقدر سم بدهند که بمیرد وچهار روزبادست بسته در کف اطاقی که بزار خورده شیشه است غلطیده‌وباسخت‌ترین شکنجه جان بدهد ،

این فجایع در قرون توحش چندان جای تعجب و حیرت نیست در تاریخ بشر از این آلام و فجایع خیلی زیاد خوانده میشود ولی در قرن بیستم ....،

آری تعجب ندارد ملتی که هنوز حقوق خودرا نمی‌شناسد ملتی که افراد پست آن برای سیر کردن شکم پست این مجسمه جنایت را خادم میخوانند (۱) البته باید منتظر بود کـه امثال قوام الملك در آن ملت پیدا شود همچنان که شجاع الدوله قادر (هرسین) پیدا شده‌اند عجالتاً موضوع قوام‌الملک نیست در موضوع قوام بعدها خواهم نوشت قوام الملك یکی از صدها افرادی است که دراین مملکت‌جنایت پرور پیدا می شوند ، و برای اینکه دیگر این وجود های ننگین در

باید ملتی پیدا شوند باید ستم دیدگان اجتماع دست بدست یکدیگر داده مجموعه خاک را از خون آنها رنگین کنند فقط خون ریزی است که نمی گذارد این راهزنان گاووان سرزمین دیگر رشد و نمو نموده و بار شصت دزدی بگیرند !

من در عمرم کمتر کسی از معاصرین را تقدیس کرده ام ولی شاهزاده سلیمان میرزا را بواسطه نطقی که در نخوزه انقلاب در مجلس هفته گذشته ایراد نموده اند با نهایت خضوع تقدیس مینمایم

رفقا باید بمردم منافع خون ریزی را فهماند باید عقیده مقدس خون ریزی را طوری بمرتبط کرده که جزء آمال و آرزوی هر کسی ریختن خون یک پاید باشد

باید بطوری عقیده خون ریزی را ترویج کرد که زنها اعانت عوض مهریه از شوهرشان ریختن خون یک بایدی و یک خائنی را بخواهند

اینکه بینی آید از گفتار عشقی بوی خون

از دل خونینی این گفتار می آید برون

( انتهی )



قصیده ذیل را درباره سختی حال و بدبختی خود گفته است

گرسنه چون شیرم و از همه جهت شمشیر    در همه شهر گیر و گرسنه شیر گیر
برهنه ام دستگیرم نماند کس    دست نگیرد کسی به برهنه شمشیر
من دم شیرم به بارم نگرفتند    کس به به باری گرفته است دم شیر
گرسنه او درد و دلش همچه نی طفل    سیر خبر ندارد از نماند تعزیر
طفل نی را نامد آید آواز    گرسنه را ناله نیش باشد تاثیر
غرب مبین نگر که هست خور مس    خون دل و اشک چشم خشم دام سیر
مرده شو این مرده دوست مردم مرد    که گل مرده شده است در شان تحقیر
زنده در آتش (برونو)(۱) را فکندند    مرده ور را کنند انبوهند تکبیر
در سر پیری برهنه ماند (مولیر)(۲)    گاو بدزد بدزد سمات (شکسپیر۳)
(ژن ژرول)(٤) آنچه از جای وستند بید    شد روسو ۵ در عهد خویش آنچه نحو
از پی تحصیل نامشان یک ملیون    ملیون اسراف می کنند و تبذیر
من پیر آنکه که نمیرم ماند    شهرت من همچه خسروان جهانگیر

---

۱ - برونو یکی از فلاسفه آلمان است که در آتش سوزاندند

۲ - مولیر یکی از شعراء فرانسه و نثار نویس معروف که در آخر عمر با نهایت فلاکت و عسرت زندگانی میکرد

۳ - شکسپیر شاعر معروف انگلستان است که در جوانی از شدت فقر و فلاکت گاو دزدید

٤ - ژن ژرول یکی از فلاسفه قرون وسطای غرب بود که سخت مورد حقارت و مسخره عمومی شده بود

۵ - روسو - نویسنده و دانشمند بزرگ فرانسه است که بعد از انقلاب فرانسه نامیده شد و مرده دوره اش خیلی او را تحقیر نموده و بنظر پستی نگاه میکردند

آنکه بینی که شد کمانه و حرف | سنجد از این سخن هزاران تعبیر
آن یکی اشعار من نماید تحسین | وین یک گفتار من نماید تعبیر
همچه سگان بی نشان بی استخوانم | جنگ بیافتند من آنکه عجب گیر
ترک سر اند که ترک بوده است او ترک | نهد من شرح ظلم واقعه از مهر
هندو گوید که هندوست او هندو | دفتر اشعار من کشف کشته بکشمیر
ژرمن گوید که ژرمن است او ژرمن | هست هزاران از او به زبان تقریر
تاریخ آنکه نگوید افسوس افسوس | سود نبرد آنجوان از این همه تحریر
بستی این عصر نگوید از نه تاریخ | هیچ ندارد سیر و گرسنه و فقیر
باری از این عمر سفله سیر شدم سیر | چاره خوانم ز غصه پیر شدم پیر
پیر شدم ای عروس مرگ چرائی | منکه خوانم چه عیب دارم بی مر
زود بیان هرچه در وجود تو بیان ای دهر | آنچه ز دست آیدت مباد کمی دیر
از چه ز اوضاع کائنات بخنده | منحرفی باری است این جهان زیر و زبر
آخر انصاف بده ابلهک انصاف | اندک وجدان ای آسمان مه و پیر
گرسنه و خجل بان مدام خورد خر | بر همه من دوستین خر بن خنزیر

## درمان درد

ز اظهار درد درد مداوا نمیشود | شیرین دهان بگفتن حلوا نمیشود
زین آه و ناله و فریاد من دوا | این درد بی دوای تو دردا نمیشود
درمان نماند غلط که بابا زمین زدن | این بستری ز بستر خود پا نمیشود
از آسمان رسیده بلائی و این بلا | دفعش بصرف کردن بلوا نمیشود
بر نام ملک یکی جمع دعوی و دعوی | گویند که مرده زنده بغوغا نمیشود
باز او شدید شد تو گوئی که میشود | باز این گره بدندان حاشا نمیشود
تسلیم زمانه نتیجه الا نتیجه اند | سخت این گره بدست من از وا نمیشود
میدانم از که سرخط آزادگی ما | تا خون نشد نوشته خوانا نمیشود
باید چنین نمود چنان کرد چاره چیست | لیکن چه چاره با من تنها نمیشود

تنها منم که گر شود حکم قتل من | امضای این معاهده امضا نمیشود
تا سیل سیل خون بدر ودشت مملکت ما | شد جاری این معاهده اجرا نمیشود
هر گه که سر برد به بدر هر که سر برند | من در بدر بی وی و بیدا نمیشود
ایرانی از سیاست اروپائیان نشد | ایران زمین سیاست اروپا نمیشود
زحمت برای راحت خود کش که خود بخود | اسباب راحت تو مهیا نمیشود
کم گو که کاوه کیست تو خود مکر خود نما | با نام مرده مملکت احیا نمیشود
اصلاح حال ملت اگر آرزوی تست | باید شود در آتیه حالا نمیشود
من روی پاک سجده نمایم تو روی خاک | زاهد برو معامله ما نمیشود
ضایع مسازرنج و دوا خود ای طبیب | دردیست دردما که مداوا میشود
مرغی که آشیانه نگاهش گرفته است | هرگز تو را بداده ماوا نمیشود
جانا ورا ز دیده عشقی است جای تو | هرجا مرو تو را همه جا جا نمیشود

**در مذمت از نوع بشر**

نه پندار داناى مغرب زمين | پديد آور پند بوداروين (١)
طبيعت زميمون دمی کم نمود | سپس ناسزا نامش آدم نمود
اگر آدمیت بر این بی دمی است | دمی گو که من عارم از آدمیست
چه احداد مای کاش میمون بدم | که در جنگلی راحت اکنون بدم
مرا آفریدند انسان چرا | چرا آفریدند این سان مرا
اگر پشه ای بودم اندر هوا | اگر اشتری بودم اندر چرا
بدم گر نه مور انگه خورده ای | و یا کرم بی قوت و افسرده ای
اگر گند دندان شغالی بدم | اگر گرگ آشفته حالی بدم
از این پیک برتر که انسان شدم | معذب ترین جنس حیوان شدم
تو ای مرغ آسوده در لانه ای | خوشا بر تو مرغی و انسان نه ای

---

۱ - فیلسوف و دانشمند طبیعی دان انگلیسی در قرن اخیر

کرا را بو بر طالع خود نسار | که با کشتی اسان و کشتی گرار
بوای بدبر بن جنس حیوان بشر | ز حیوان درنده درنده تر
به روباهی اما نمودی گری | ز روبه صد اندازه مودی تری
بو گوئی که عقرب نیم نیش خود | ولی همچو عقرب زنی نیش خود
من ای قوم جنس شما نیستم | که پا دارم اما دو پا نیستم
به اوروتم از پای به ارتان کمم | که من نیز همچون شما آدمم
ولی چوی سماست و دون بلید | جهان آوربن مر مرا پاورید
هرا کیات(۱) راس زمردم گزید | رسیدی همی گفت مردم سکمد
ممم آدمی بر سکان احسنی | چه در قوم عداد فاسق سی
سك از احسنی دید عوعو کمند | مرا سر این قوم هوهو کمند
همین قصه اکنون بود حال من | که هوهو نمایند دنبال من
کسانیکه اکنون مرا هو کنند | سگ احسنی دیده عوعو کنند
حه غم دشمنان گر مرا هو زنند | ولی دوستان از چه بازو زنند
با سی نحصم دری می کنند | بمن دوستان دشمنی میکنند
گر این دشمنی ازحسد میکنند | قسم بر رفاقت که بد میکنند
من از نوع خود با سند بده ام | بسی رنج دیدم که رنجیده ام
مرا گرچه طبعی است در اقتدار | چه من دیده کم دیده روزگار
بهر نکته طبعم گمارم بکار | بود وصفش از یك نماید هزار
ولی از دی دم نوع بشر | همین دم دریده دبی جانور
کند هرچه کوشش برآید بکار | نیارد سر آید یکی از هزار
نحو نیم یکی با سرا از کلام | کلام است در دم او با تمام
به ناچار نوع بشر خوانمش | همین نام را با سرا دانمش

۱ از فلاسفه قدیم یونان دانشمند و معلم اخلاق و فلسفه

اینجا یا سرا آدمی را سراست
در این دم برنده دنی جانور
همه وحشها بهر آدم کم است
ده نه بسدار عشقی در نوع بشر

در تماشا سرا آدمی باسراست
چه وحشی بهار وحش نوع بشر
که وحش همه وحشها آدمست
نباشد بقاموس وحشی بشر

## یکو هش سپهر کج رفتار

در ایام مهاجرت سنه ۱۳۳٦ که با مهاجرین بصوب اسلامبول رهسپار بودند منظوم که ذیلا درج میشود

سرد ای شام چرخ پیر موش وقتی سحر گردی
بهر شام وسحر این تیره گردون تیره تر گردی

چه ظلم است این مدام آسا بس آسودگان جواجی
بی آزردن آزادگان شام و سحر گردی

چه عدل است این نظام بیکامجتان بوس آسامی
سپس اندر جان رشت اختران را بیشتر گردی

چه لازم خلقت حوس طالعان و تیره اقبالان
که بی خودباعث ترجیح این بر آن دگر گردی

همانا یا رهم رانده وضع رشت این گیتی
سردای چشم نابینا سوی ای گوش کر گردی

کماهت ای کبوتر چیست نا رس آور بدبدت
که بهر قوت اری خیره در خون غوطه ور گردی

تو هم جان داری و حیوان حی ای گوسفند آخر
چه باعث گشته قوت جان حیوان دگر گردی

حه بیلو کرده طاوس افسر شاهان شدس شهپر
تو ای حیوان چه بد کردی که زیربارخر گردی

به پاداس چه ای منعم نعشرب در سراستان
ز غم وارستهٔ در دریای نعمت غوطه ور گردی

برای چیست ای مفلس برای لقمه روزی
سحر از در در آئی و بهر سو در بدر گردی

تو ای طفل دو ساله مرده گردون با مشقت ها
چه مقصد داشت آوردن که با آزرده تر گردی

بحر رنج ز مادر زادن و رنجوری مردن
نچیزی از جهان نمی نه از چیزی خبر گردی

چه انصاف است این ای دهخدا دهقان بصد زحمت
نباشد تخم و در آخر تو از راب ثمر گردی

چه باری ای توانگر ز خود و برصرت دستخود
بزور بازوی مزدوریان ارباب زر گردی

برتری حون سرخ فوحی ای سردار سربازان
که خود در سینه سامل وصله سرخ هنر گردی

کمی باك ار رمس نام و نشان فوحی از انسان
که خود نامی شوی تا از نشانی مفتخر گردی

بیا تا گردش چرخ است این دنیای نا ربسا
سرد زن نا ستوده گردشی ای چرخ تر گردی

ازین زیر و زبر گردی و بی نسان و بی گردون
من آن خواهم که از شیان زبن زیر و زبر گردی

چرااى بى‌سر و با چرح و دهر بى پدر مادر

ر مادر مهرىاں تر دانه بر هربى ىدر گردى

ىو حودشرمىده گردى‌اى رمانه‌ار شماں رورں

شب و رور ار که واقف ار حماىاں‌ىشر کردى

ىشر ىاك لىاله ىىگى اسىت اندر صفحه گىتى

ىىرد ىاك اى رمىں رىں دم ر ىده‌حاىور گردى

توهم ىا عىصرى شاك ىىىت ار ىك عىصرى عشقى

چرا او گرد رر گردد و ىو گرد ىىرر گردى

**احساسات من ىسىت ىسىد صىاء الدىں**

ىىاں چگوىگى ىىداش‌ىىاىات وحىواىاں ىعقىده برحى ارفلاسفه

آلماں و ىد گرد ىاچه ار ارواح‌فوق‌العاده گاں بر ىمدبر آقاى‌ىىد ضىاءالدىں

طباطبائى رئىس الوزراء کودىاء با معروف به (کابىىه ىىاه)

چوں اىں ىمطومه آفاق ىىر تاىىر ىىطم ىىد

هماىا فارق آفاق آفرىىں ار ىىطم عالم شد

رواں فرمود ار اىوار انجم ىر رمىں روحى

که آخر رشته‌اى راں روح ارواح مکرم شد

ىد آں روح عمومى ساىه اى ار پرىو ىرداں

ىحستىں ىار آں روح اىدر فلىرم و ىىم شد

ىىں ار تواىد احسام ىاتى در ىں درىا

دروں در اىر رفت وبررمىں ىشىىت وشىىم‌شد

اشك آسماں شد او ىشد چشم رمىں روشں

دروں درچشمها گردىد کوه و دشت حرم شد

پس از تولید احسام سای سر رحموان رد
روان تحشید بر هر حسم سحابی که توام شد
تجلی کرده در هر عصو هر گون جانور آخر
گهی چشمان آهو گشت و گه چنگال ضیغم شد
همین سان تا تجلد جانور های دو پا آمد
نمیدانم چه با این دم بر بده کرد کادم شد
کشیدار جنگل و ار غار بیرون شان بیکدیگر
شناسانید فردا فرد و جمعیت فراهم شد
سپس کرد آشیان در معرض پر معر انسانی
سوی هر کس که بر رد صاحب اقلیم و پر چم شد
بخواب دار یوش آمد بر بشان شد حبالاتش
به هشت آسوده اش تا تاجدار کشور جم شد
قرن در قرن دارا شد بدو قرنین اسکندر
ره دارائی دارا رد و دارای عالم شد
هم او شد به نوشیروان و نوشین شد روان او
شد او تسلیم سلمان تا مسلمانی مسلم شد
سپس برد از حرم برد گردی حرمت شادی
چو او با محرم بیت الحرام کعبه محرم شد
فتاد اندر سر در شور برخی جنگجویان زان
گهی همدوش فاروق گشت و گه همدست رستم شد
چو طاهر گشت در بادر چه ها تا گشت از و طاهر
چنان کان بل ر چوپانی سلطانی مصمم شد

همین روح القدس باهر که در هر راه همره شد

ز تأییدات وی در همگنان خرد مقدم شد

بهر ملت که شد ناگشت از آن بیم فنا کم شد

ز هر جمعیتی گم گشت از آن بحث بقا کم شد

چون ورزی است ز ایران گم شده ست این روح کمگویه

بنای ملک در هم گشت و نظم قوم در هم شد

جز از نژاد ساسان از بعد آن کز غمتش ایران

همه اندوه گین صحنه سراسر پرده غم شد

پی تجدید پیروزی نسل پاک ساسانی

همین سید ضیاء الدین حسینه صدر اعظم شد

شد او اندر شجاعت آن کز و درمانده ضیغم شد

شد او اندر سخاوت آن کز و شرمنده حاتم شد

ندانم این طبیب اجتماعی را چه درمان بد

کز آن صد ساله زخم مهلک این قوم مرهم شد

من استقلال ایران را بچشم خویش می‌دیدم

کنون در مغز استقلال این کشور مجسم شد

ملک محکم سر و رأی تو محکم رأی را داند

کش از احکام تو بنیای سست ملت محکم شد

تو فوق العاده مافوقی ز فوق العادگان یکسر

ز فوق العادگی ات فوق فوق العادگان خم شد

چنان تاریخی ایران شد ز تاریخ تو تاریخی

که این تاریخ تاریخی‌ترین تاریخ عالم شد

که میپنداشت ایران را منظم سازد ادرای ؟

بنام ایزد کنون با دست ادرای منظم شد
بین عشقی که هر کابینه را هر بن نمود اسک
چنان در مدح این کابینه قدرت منعم شد

## احتیاج ای احتیاج

این منظومه بدیع با منظومه بدیع‌تر طرز جدیدی است که عشقی از خود نشان داده است

هر گناهی آدمی عمداً بعالم میکند احتیاج است آنکه اینسانش وادار میکند
ورنه کی عمداً گناه او لاد آدم میکند یا که از بهر خطا خود را مصمم میکند
احتیاج است آنکه ز وطن سرزم میکند شادی یکساله را یکروز ماتم میکند
احتیاج است آنکه قدر آدمی کم میکند در بر نامرد پشت مرد را خم میکند
آنکه شیران را کند روبه مزاج

## احتیاج ای احتیاج

از اداره رانده مرد بخت برگردیده با بچه از فشار برف و گل بالیده
زن در آن از حول جان خود چمن رانیده
نعش ده ساله پسر در دست سرما دیده
از پدر دور و زبان با خورده ام بشنیده
رفت دزدی خانه یک مملکت دزدیده
شد ز راه بام با لا با بن لرزیده او فتاد از بام و شد نعشش زهم پاشیده
کیست جز تو قاتل این لا علاج

## احتیاج ای احتیاج

بیضاعت دختری علامه عهد جدید داشت بر وصل جوان سرو بالائی امید

کش همین یکمس می ورد در کیسه اش بدباید
عاقبت هیرم فروش سر سر بابا پلید
کز بغال گنده دائم دم ردی و رچوب بید
از میان دکه کیسه کیسه زر بیرون کشید
مادرش را دید دختر را بزور زر خرید
احتیاج آمدست با زلف سیاه ریش سفید
از تو شد این نا مناسب ازدواج    احتیاج ای احتیاج

مردك پیر بلندی لب دهان باز ولمك    هیچ ناهمسده و ناموخته عیر از حمك
روی تختی باربی ر سای در قصر قشنگ    آرمیده چو نکه دارد سکر رد(۱) زنك
من جوان شاعر معروف از چین تا فرنك    دائما باید میان کوچهای پست و سك
صبح تا شام قدم تا شام بردارم شلنگ    چون ندارم سمك سلامت باد انسکه ..
مرده باد آنکس که داد آن را رواج
احتیاج ای احتیاج

**روزگار ای روزگار**

آسمانت فتنه بار و روزگارت فتنه زار
دست ز رعت تخم غم پاش است و تخم دله کار
تو العصر زان تخم کار و تو العصر بس تخم زار
تخم دردل ز تخمه از دیده رویند زار زار
وه ز تو ای زارع آزرم کار
روزگار ای روزگار

همرهی با عاقلان و عاقلی ار عـا ر فان

چیره ساری بدسکالان راسیکان هررمان

تا بکی بامن روییی این چنین چون اس و آن

بارقیبانم همیشه یار وعار

روزگارای روزگار

عالم ار چیست ؛ دوزخ گو کجاباشدارم

ار عدم آورده اند و ممیرندم در عدم

زندگی راه مـرار است اررحم در هر قدم

اندرین ره وتمه است و شوروشر وهم وغم

کاشکی داستمی اس نامه رااندر رحم

تا که مـیکردم رحم برحودمرار

روزگار ای روزگار

حیره و بی اعتبار و ر هگذار و بدرهی

هر قدم اندر گذارم ریر یا سم چهی

ما سرا سرح آرمای گردش مهر و مهی

برده دار روزگار و حـمه سار شب گهی

چون توئی دیدم مداری بی قرار

روزگار ای روزگار

حوش بود گرباتو در یك حلسه بنشینم بداد

تا مدلل سازم ار تو بس حنایات زیاد

مهر تو بادست من وی محشر و یوم العباد

تا سزایت را سیاست آنچه میبایست داد

ای حمایت کار چرخ بد مدار
روزگار ای روزگار

گر بو عالم بودی اید، حلقت طالم چه بود
ور بو یکسان حلق کردی جاهل و عالم چه بود
و ربو سالم بوده ای این کار ناسالم چه بود
بوده محکوم امر و عامری حاکم چه بود
روزگار ای بدشعار نابکار
روزگار ای روزگار

باز را چنگال گنجشگان ساردن چراست
شیر را دندان آهوی حرین خوردن چراست
زنده ارساری پس ار این زندگی مردن چراست
ای سمك بن خانه بی اعتبار
روزگار ای روزگار

ار چه روی خوبرو یان را حسین افروختی
گر شرارش قلب عشاق جهان راسوختی
ور رچه عشقی را لب آزاد گفتن سوختی
آنقدر م "گفتار سوزان در دلش اندوختی
روزگار ای تلخ کام ناگوار
روزگار ای روزگار

**حکایت مرك ناکام دختری ار بیماری عشق**

زمان ... ه ... اله ...

اما سیمای پر اندوه اندر رفته چشمانش

فتاده گوشهٔ اندر اطاقی زار و پژمرده

ز فرط بی کسی بنهاده بر دیوار پیشانی

عیان میشد که بیماری سل است از وضع سیمایش

بلی هم درد روحی بودش و هم درد جسمانی

چو گه فکر شفا میکرد و مأیوسانه میگفت این

بغیر از مرگ دیگر نیست بر این درد درمانی

* * *

ما گه از پی آهو سرشتی چند در صحرا

که آخر عشق آبادت سیه اختر چه میخواهی

اگر دل بود دادم من و گر سر بود بنهادم

بدست خویش افتادم دیگر چه میخواهی

زمان مرگم است اینک زمانه آسوده‌ام دیگر

جدا از من دم آخر ز من دیگر چه میخواهی

پس از این ناله او خورد اندکی غلط و دگرگون شد

صدا از دم مردم اینک ز من جز من چه میخواهی

* * *

سپس رخت سفر بر بست از دنیا و چشمانش

بدنیا خیره بد کز این سفر کردن چه حاصل شد

بنام آسمانها در بدر زین و اداشتن بات من

ز بی زندگانی کردن و مردن چه حاصل شد

و از این جانور جان دادن و بگرفتن اندیشه

نعیر از مدتی یك حانی آوردن چه حاصل شد

بگو با دهر عشقی آخر این با کام راربنسان

بدنیا بهر رنج آوردن و بردن چه خواهد شد

**این عید عزاست**

قطعه ذیل را بمناسبت نوروز سال ۱۲۹۸ مطابق ۱۳۳۸ هجری

انشاد نموده است

در تکاپوی غروب است ز گردون خورشید

دهر در بیم شد و رنگ رخ دشت پرید

دل خونین سپهر از افق غرب پدید

چرخ از رحلت خورشید سیه میپوشید

که شب عید حمل خویش بگردون آراست

سال بگذشته نشد طرف زمانش لبریز

ریخت بر ساحت این با متاعی دهلیز

در کف سال نو آینده اسرار انگیز

همچو مرغی بنوائی خوش و لحن شیرین

نشسته است بنام فلك و نغمه سراست

من بنام اندرو گوشم بغان گر بومی است

در عجب سخت که امشب چه سب معمومیست

این شب عید مبارك چه شب مشئومی است

دهر مبهوت چه آینده نامعلومی است

ح ... [illegible]

ناگه از خانهٔ همسایه یکی نالهٔ زار
بر فضا بر شد و بر گوش من افتاد کدار
زین نالهٔ زار شد از یاد بهار
باشد از دختر کی کز همه عالم بیزار
چهرهٔ دلبری از چهرهٔ او چهره نماست
رخ سیمینش زرد از غم پژمرده
آنچنان کش گل نو گل شده را پژمرده
با لباس سید و وضعیتی افسرده
اشك ریزان چو یکی دختر مادر مرده
اشك گه پاك کند دستش و گه سوی خداست
گفتم اندخت مهین مملکت جمشیدی
عید جمشید است امشب ز چه رو نومیدی
سرخ پوشند جهان زن تو سیه پوشیدی
عید گیرند همه خلق و تو در نومیدی
پس از این حرف بر آشفت سمك از جا خاست
در رخش وسعت حال دگر گون آمد
گوئی این حرف خراشیدش ز دل خون آمد
چار بس آه از آن سینهٔ محزون آمد
بوی خون زان دل خونین شده بیرون آمد
گفت رو عید مگو عید چه این عید عزاست
عید نگرفتی امساله در این ویرانه

عید که عید کجا عید چه ، ای دیوانه ؟

خانه داران عید است ، تو را کو خانه ؟

رو مگو عید ، که این عید که ، وعید کجاست!

ملتی را کـه چنان جرئت و طاقت نبود

که بحس گوید کذب تو صداقت نبود ،

بی حفظ وطن خویش لیاقت نبود

عید بگرفتن این قوم حماقت نبود ؟ !

عیدی ، در خور یك ملت محکوم فناست

تو کم لیهموطن ازمو سوی بی وطنی !

او شد آزاد تو را باید بگردن رسنی"

هست های جامه عید چو توئی وچه‌منی !

بر من این رخت‌عزا بهر تو خوبتر کفنی!

هست و بسنده من این و تو را آبرو ما است

بس این خانه‌رسیده است بر آب‌این‌عیداست

خانه خود بنگرای خانه خراب‌ایسعید است

باید اعداد خرابی بحساب این عید است !

وبدر ایمخانه خرابی همه‌جواب‌اسعداست

بعرا صاحب این عیدیك از دست شماست

هست از دست شما پاك رواش بعذاب

خانه مان ویران گردید ورا خانه‌خراب

چون بدین‌جای رسید ازسربرداشت نقاب

گفت اینست پسر و کرد سوی من پرتاب

بو به مردی که مردی بر مرد سراست ؛

گفتم ای ، بانو این ملت ورسست درست

زیردست است امرا چه ست گفته گفت است

زیر دستی و زیر دستی تو دست تو است ،

دست بسته بشد آن مرد که دست از جان شست

هرگز از دست برفت آنکه زیردستی خواست

آخرای مردان ازما سلامت مردیدا

این زرالت چه بود بر سر ما آوردید ،

زین سخن دیده من سره جهان را بر دید

وین سخن کارگر اندر دل گردون گردید

منقلب گشت هواسخت نسیمی بر خاست

بوی این درد دل خسرو از آن باد آمد

کین چه بد بر سرت ای ملك مه آباد آمد

من چه ازخسروم این شکوه گری یاد آمد

در و دیوار در آن خانه بفریاد آمد

وین چنین روی سخن جانب خسرو آراست

کای شه از خاك درآ ملك بواین بود بنین ؛

حال این ملك به عصر تو چنین بود نه بین ؛

خطه پاك تو ویرانه زمین بود نه بین ؛

قصر شیرین تو این خفد نشین بود نه بین"

بیستونی ز تو ای شه فقط اینك بر باست ،

همه دار و ندار تو بتاراج رسید . . . !

کار ملك تو در اندوره بحراج رسید

د حور باج و سرت ارهمه حا باج رسید

سر بر آور چه بینی ـ سر آن باج رسید

ه سری ار بی ـ ـ ه بدی سر بیداست

ربهمه شـاو ه حه گو د م که دل من چون شد

اشك حونین دل من ر افق افزون شد

قش دامن دل ار حون دلم گلگون شد

حاصل انهمه حون دل این مضمون شد

عید ؟ عید کجا عید چه ؟ این عیدعراست

## ملت فروش

بـلی را رتن حامه در درد گاه — بکندند ار کفش ـا پا کلاه

بس آنگاه آزرور تاشب دوند — که با ر دهی یمه شب در رسند

بشد در سرای حداوند ده — که چیزی مرا ای حداوند ده

که تا دوسد اندام حود ایغلام — بد اندر دهانش همور این کلام

که آن حواحه حدمتگداران بحواست — بگفتا کنون کین علامی رماست

سحر گه باوارش اندر برید — فروشید مدمه این آورند

چو آن بی نوا این سخن بر شنفت — سرار حیب حسرت برون کرد و گفت

بگفتم علامم که تن پوشی ام — بگفتم علامم که به فروشی ام

***

دلم سوز کردار آن خواحه سوحت — که ما را تمام علامی فروحت

نوشتم من این قصه را یادگار — که تا یاد دارد ورا روزگار

عرا اگر که رر وسیم وثروت دنیا برآنچه هست سلطه‌مند و چیره کنند

تمام برگ درختان گراس الماس شود تمام ریگ بیابان اگر که لیره کنند

گر آسمان همه زر گردد و بمن بخشند بشرط آنکه ام افلاک را ذخیره کنند

بدین ببرزد هر گز که مردم از چپ و راست

بچشم نفرت بر من نگاه خیره کنند (۱)

## زن نجیبه

جواب مقاله کاسه نیم بند یکی از جرائد بومیه طرفدار قوام‌السلطنه

| | |
|---|---|
| آن زن که عفیف و بی کمال است | زان عالمه لوند بهتر |
| آن میوه که بو ندارد اصلا | زان میوه که گند کند بهتر |
| زان دولت عهد با عدو بند | کاسه نیم بند بهتر |

## فقر شاعر افتخار شاعر

قطعه ذیل را میرزادهٔ ( عشقی ) در باره فقر و قناعت طلبی خود گفته و ضمنا چند سطری هم مقدمه بر آن اضافه مینماید که تماماً ذیلا درج میشود

چند عالمی ازمعاصرین فقر و بیچیزی را بکیفیت بزرگی شمرده‌اند لازم شد که این شعر را انشاد نمایم و بنظر آنها برسانم و درضمن آنها متذکر شوم ، اگر من هم میخواستم چشم دوستی ازبیگانگی خود نمایم شاید تا کنون یک خانه گلی از خود داشتم و با این اندازه در زحمت و احتیاج نمی ماندم **و افتخار بحال من نگاهدار است و به ثروت و تقرب بدربار**

سوگند بمردی اوبی زر گردم نامردم اگر ز گفته ام برگردم

خواندم را همسر قارون و روچلید(۱) گر زانکه گلاشرین توانگر کردم
نگذار ادیب بی بضاعت باشیم با سعدی و شکسپیر(۲) همسر گردم

## عید نوروز کارگران

عید است و بهار کشت و فیروز ای کارگران خجسته نوروز
این نکته ولی بدار در گوش زین شاعر انقلاب آموز
این دوره نه عید کارگرهاست ای قوم کشیده رنج دل سوز
هر روز که بلک غمی نمیرد گردد همه روز عید نوروز

## یکرنگی

با هر محیط خویش نه همرنگ میکنم
بی لحن خود رهین هر آهنگ میکنم
مانم که تا نگردد همرنگ من محیط
آن گه ببینی چسان همه را رنگ میکنم
با زور خویش گشاید آغوش خود بمن
در روز رشت عرصه بخود تنگ میکنم
از نقش طبع خویش در این مملکت ز نو
تجدید عهد نقشه ارژنگ میکنم
تیر و کمان زبان سخنگو بخصم با
این تیر و این کمان بودم جنگ میکنم
با شد بچنگ من ز وطن غیر موی خویش
پس موی و زور موبه آن جنگ میکنم

---

۱ ـ تاجر یهودی معروف

۲ ـ شاعر معروف انگلیسی

دیوانه عشقی است نه مجنون من این سخن
اثبات با ادله و برهنك میکنم
مجنون ز روی عقل همی گفته دلبر است
لیلی و دل بطره اش آونك میکنم
مجنون منم که عشق وطن دارم و فغان
از عشق آب و خاك گل و سنك میکنم

**گلهای پژمرده**

خزی از گلستان باغی گذشت
بسی گل بره دید و فعی نه هشت
نسنجید کان جلوه گل زچیست
نفهمید فریاد بلبل زکیست
قضا را بجائی که ره تنك بود
بسی شاخه در راه آونك بود
طبیعی است بر جسم آن شاخسار
همانسان که گل بود بد نیز خار
سر خر در آن شاخها گیر کرد
بسی سر برآورد و سر زیر کرد
سر و روی آن اندر آن شاخسار
بیازرد و گلگون شد از زخم خار
بیا بنگر اینك خر بی تمیز
که وقعی نمی هشت بر هیچ چیز
هر آن خار بر گردش میمواخت
بر آن خیره میگشت تا می شناخت
مدام از دم آن حذر مینمود
بر آن خارزاره نظر مینمود
چو بر خر ز گل هیچ زحمت نبود
نمی دید گل سر دارد وجود

☆☆☆

سرودم از این رمز این داستان
که بینم در این کشور باستان
رجال حیات گر آسان خرند
که بر اهل فضل و هنر ننگرند
ز آزار هر کس حذر میکنند
بر او با تواضع نظر میکنند
وزین روی موذی گری کار ها
هیاهو چپاول دوات آزار ها

در این دوره هر یك معروف شدند | همه صاحب کار و منصب شدند
ولی همچو گل هر که خوش رنگ و بوست | بصورت نکوی و بسیرت نکوست
حکیم و سخندان و عالم بود | گناهش همین بس که عالم بود
بعدو همی ندارند هرگز نظر | بدین جرم کو را نباشد ضرر

## سایه مرد

در شماره ۱۱ روزنامه خود تحت عنوان (مسابقه فرنگیسم) این مسابقه را در معرض مباحثه نویسندگان و شعرا گذارده بود که

« فرانسویها میگویند زن در حکم سایه مرد است هرچه از او فرار کنید شما را تعاقب میکند ، هرچه او را تعاقب کنید از شما فرار خواهد کرد »

و بدوا مقدم برهمه کس خود شرکت کرده و آن معنی را از این شعر ادا کرده است که ذیلا درج می‌شود

مرد را ای مردمان چون سایه‌است | لا جرم چون سایه او [illegible] کند
هرچه دنبالش کنی بگریزد او | هرچه بگریزی تو دنبالت کند

## سرگذشت شاعر

در منتهای لاله‌زار خیابان بود بلند | طهران برون شهر [illegible]
گسترده مه ز روزنه شاخهای بید | فرشی که لرزد از که بلرزد همی هوای
ساعت دوازده است هلا نیمه شب رسید | جز وای وای جغد نیاید دیگر صدای
یك بیست ساله شاعری آواره فرید | با هیکل نحیف و حالات غم فزای
از دست هیچ کفش بپا که همی جهید | در کفش [illegible] همی جا بجای نی
آنجا چه خواهد او چه اندیشه میکشید | وانجا که جا نداشته آنجا گزیده جا
خون دلش خوراك و چو بر راهی نهید | دوشش عبای کهنه کفش در بر گدای

شام اربس گرسنگی مدتی مدید  یکنیمهٔ نان خورده دس کوچه در حفای
خوابید روی خاك عمارسر س کشید  سنگی نهاده زیر سرش بهر متکای
با که ملوت پردهٔ شرم ارهم درید  اردست بحت خوس چو نگریستها بهای
با آنکه در صفحهٔ عشق وطن گرید  در اسخرابه مانده وطن برحرابه حای
باس و سس ارو در دیوار مستمند  دائم رشام تا سحر اس ناله کی خدای
گر اسخنس بحاك وطن شمر کنم  حاك وطن که رفت چه حا کی سر کنم

## در اساس دین

بمناسبت فوت مرحوم صدر ( صدر العلماء ) این غزل را گفته است

ای صدر نشسان که همه مصدر دینید  صدر ازمیان رفته شما مصدر دینید
امروز که بر صدر نشینید که فرداست  از صدر گرفته همه با صدر نشینید
عمر ابد و سه روز است که هر روز با امروز  گویند به عمر است و بی روز نسیمید
سحید که عمر ابد و سه روز است ولی کی  روزیکه پس امروز در امروز نسمید
امروز انگشت نما گشته بتقوی  در حلقه مردان خدا همچو نگینید
امروز که نشسته بصدر بد بدنیا  فرداست که در صفحهٔ فردوس برینید
امر نه شمار است بدنیا و بدانجای  زیرا که شما حافظ این دین مبینید
از پرتو دین هر دو جهانست شمارا  دین گر زمیان رفت نه آنست نه اینید
نشسته همی دسمن آئین نکه مستان  ترسم ز شما هیچ شما هم نه همینید
من مردهٔ عشقم زچه روغم خوردیم  این غصه شماراست شما مرده دینید

## عید قربان

عشقی سه بیت اشعار ذیل را بمناسبت تصادف با اجرای قرار داد ۱۹۱۹ در محضر حاجی شیخ جمال اصفهانی مرتجلا در آغاز نطق

با حرارتی که ایراد نموده، گفته است -

مرا عزاست به عید این چه عید قربان است
که گوسفند وطن زیر تیغ خصمان است
الا که عید من امروز نیست چون قربان
شوم پی وطن آن روز عید قربان است
مرا بجامعه عیدی مبین دلم خون است
درون جامعه عزا و برون چراغان است

### کابینه نیم بند

در اوایل برج حوت اسفند ماه ۱۳۰۱ کابینهٔ میرزا حسنخان مستوفی (مستوفی‌الممالک) دچار تزلزل شده بود ورئیس الوزراء وقت با مخالفتهای شدید مخالفین که کابینهٔ اورا به (کابینه نیم بند) اسم گذاری کرده بودند سخت استادگی کرده و عشقی خود را از جماه و هواخواهان آن کابینه معرفی کرده بود در شب ۱۷ از برج فوق الذکر چهار ساعت از شب رفته که کابینهٔ مستوفی در مجلس با کثرت ۶۴ رأی تثبیت و تقویت شد فردای آن شب سرمقاله قرن بیستم را تحت عنوان کابینه همت خوش اختصاص و انتشار داد و نوشته بود که کابینه برغم عیب مخالفین همت خوش گردیده و قطعه ذیل را در همان شب فی البدیهه سروده،

ای یار اطمینه گوی مرشد ‌‌‌‌‌‌ با آن همه منطق چرندی
کابینهٔ نیم بند خواندی ‌‌ این دولت آبروی مندی
دیدی که برغم گفتهٔ تو ‌‌ شد دولت شصت وچهار بندی
از من تو بگو به مرشد خود ‌‌ کای خائن صد هزار فندی

گویا تو خیال کرده بودی (۱) | با این سخنان ریشخندی
کابینه کند سقوط و از تو | چون زیری تو در بلندی
زین پس تو دارین خیال و آن نه | در خانه بمانی و بگندی

## نشو و نمای لر

ای بوالهوس تو راست بسر گر هوای لر
یا آنکه گشته تشنه لب از برای لر
رو کن دمی بسوی بروجرد از صفا
بنگر بکوه و دشت و بیابان جفای لر
منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست
جز آن دمی که خانه کند درسرای لر
من خود شدم بدشت بروجرد در بهار
وقتی که بود موسم نشو و نمای لر
یك دم نشد که بسر خر زندگی کنم
در بوستان ز اول شب از صدای لر
گر سر چو غوچ بن عمق ایدون زنی بچرخ
دستت نمی‌رسد که بگیری تو پای لر
پشم تمام گله ایران و هند و چین
مشکل کند کفاف کلاه و قبای لر
از دست مال خویش دهد لرد یکسره
در لندن ار که بشنود آواز نای لر

(۱) خطاب بمیرزا احمدخان وثوق (قوام السلطنه) است

کرد از هزار مرتبه غارتگری کند

خواهد در آورد کفنی از ادای لر

دزد عراقی و عرب و کرد بختیار

باید بدیده سرمه کند خاك پای لر

مشکل که خلق زنده ز لرخان بدر برند

رحمی مگر بخلق نماید خدای لر

لر نی گناه شهره بغارتگری است زانك

غارت گران مالك شده پیشوای لر

آخر کشد تمام وزارت حقوق خلق

یارب تو مستلاش نما خلق زلای لر

آنگاو برد باسم وکالت حقوق مفت

زین ملت فقیر کمس مبتلای لر

یك بندهٔ خدای نماند بجای اگر

بودند این وزیر و کیلان بجای لر

می بشنوند ناله این ملت فقیر

یارب بگوششان برسان و صدای لر

شاید که سر زخاك تمیم بر آورند

بدهند یکه خاتمه بر پرده های لر

شاید نظر بخاك لرستان کنند یار

بینند حال مردم زار از جفای لر

هرگز لر تمام غداری ندیده است

جز یك نمونه ای ز نماینده های لر

## ای کلاه نمدیها

در شماره ۳ دوره قرن بیستم منظومه ذیل را گفته است و
چنانکه ملاحظه خواهند کرد اعتراض بروی کلام او به میرزا احمد
خان و ثوق قوام السلطنه بوده است چند سطری قبلا خطاب به (ای
کلاه نمدیها) نگاشته بدین مضمون که از اشخاصیکه برای آنها
ممکن است یعنی فرصت دارند استدعا میشود (که این ابیات را در قهوه خانه‌ها
و کذ های عمومی بخوانند تا مخاطبین ابیات مستحضر شوند) و بعد وارد
موضوع شده است

### ای کلاه نمدیها

شهر فرنگ است ای کلاه نمدیها ... موقع جنگ است ای کلاه نمدیها
خصم که از روبه پیر زرد تو بین روس ... آهن وسنگ است ای کلاه نمدیها
بند قلم دست است دست شما ها ... بیل و کلنگ است ای کلاه نمدیها

زور بیارید ای کلاه نمدیها
دست در آرید ای کلاه نمدیها

رنج بگو این بیاقته بر عوام سماها ... کله تراشیده ها سه چاك قباها
حق سما را کسد صانع و با مال ... گر که باشد قیام و کوشش ماها
کوشش ماها پی حقوق شماهاست ... نه که بما ها کمك کنید شماها

از چه کنارید ای کلاه نمدیها
دست در آرید ای کلاه نمدیها

باد صبا رو بگو بمردم میدان ... ما وشمار است نام ملت ایران
مال شما را برد و زور شد اردرد ... درد سیاست مدار و دوره ساسان
فرق من و تو کلاه زرد و سیاهست ... هیچ شماها ز مردمان حیا بان

فرق ندارید ای کلاه نمدیها
دست در ارید ای کلاه نمدیها

ای رفقا این ره مامدار خراست　　وضع اداری این دیار خراست
گر چه نه بیدار منزاده عشقی　　«هر که نکالسکه شد سوار خراست»
از همه اینها خرابتر بود این مرد　　ملتی از این مرد کار خراب است

فکر چه کارید ای کلاه نمدیها
دست در ارید ای کلاه نمدیها

ما دگر این مرد را قبول نداریم　　رای در این خائن عجول نداریم
گو برسیده نگوششان سخن ما　　هست ازین ره که ما وصول نداریم
حرف من و دوستان من همه حقست　　این گنه ما بود که پول نداریم

گوش ندارید ای کلاه نمدیها
دست در آرید ای کلاه نمدیها

تازه شنیدم که داده او بکی پول　　تا که شما را باین طریق زند گول
چون بدهد نانی است آنکه بگوید　　درد نباید شود وزارت مسئول
کرده شما را بما طرف که نماند　　شوشتری را بنا معادل در پول

از چه قرارید ای کلاه نمدیها
دست در ارید ای کلاه نمدیها

حرف من از روی منطقست و اساس است　　حرف مرا فهمد آنکه نکته شناس است
ارث پدر را قوام السلطنه بخشید　　بر نه برادرش گر او واسط الناس است
درد اگر نیست خانه اش ز چه پولی　　گشته بنا کو در آن مدام پلاس است

خواب و خمارید ای کلاه نمدیها
دست در آرید ای کلا نمدیها

ارث پدر گفتمت به او نرسیده    حیف شما ملت فقیر نرنده
پارك ساکرده ارتورفته خراسان    هرچه که بوده در آن دهات خریده
اینهمه پول از کجا رسیده برایمرد    کو سپارد به بانك های عدیده
خود بشمارید ای کلاه‌نمدیها
دست در آرید ای کلاه‌نمدیها

روزی ازاین روزها که روز حسابست    روز حساب همین حجسته خداست
باید ازاو این سئوال کرده که تو پول    از چه ره آورده برا چه خواست
گفت اگر ارث حدم است وفلان است    گو شما فکرتان که خیره آست
هان نگذارید ای کلاه‌نمدیها
دست در آرید ای کلاه نمدیها

دست برابن دست نمدمرد بر دست    دست زبر دست بر زدستة اوهست
از پی اخراج او جهل وسه و کنل از    چند دیگر رأی دادو باشد و بنشست
تخت خورداوشکست ودسته او سر    بشکند اورا کمر اگرچه شکست
دست سازید ایکلاه نمدیها
دست درارید ایکلاه نمدیها

## رحانه خود هم خواب شدی

خیال خواجگیت بود در تمام جهان    شدی رحانه خود هم خواب چشمت کور
جزای نیت زشت تو هست اینکه چنین    زهر کنار سوی طرد باب چشمتکور
توخوئی مکر ب طاعون میان او ع سر    که هر کس ازتو کند اجتناب چشمتکور
شدی زخوی بدو فعل زشت و نیت شوم    در آتش ستم خود کباب چشمتکور

## شکایات ازوضع مملکت

ایدوست بین بی سرو سامانی ایران    بدبختی ایران و پریشانی ایران

از قصر درون آی و ببین دلت ما را | این دلت ایرانی و ویرانی ایران
روئی لحد ز جای تو شد تا بقیامت | افسوس ندیدی تو پریشانی ایران
امروز دلم خوش است از وضع کنونی | چون منجلدار بدما ایرانی ایران
از وضع کنونی و از این بدبختی | از قصر و پریشانی و ویرانی ایران
گردیده جهان تیره و گردید دلم تنگ | گوئی که شده جنبش ویرانی ایران
نگرفته دلم تنگ ز اوضاع کنونی | سجاده و مظلومی و حیرانی ایران

## نکوهش سپهر کج رفتار

این شنیدستم که عیسی مردهٔ را زنده کرد
مردهٔ را زنده کرد و نام خود پاینده کرد

هم گیتی شد مسخر از طریق دین او
شد جهان آئینه دار چهره آئین او

هر دو در وسیع یک کلیسائی بپا بر نام او
گشت تاریخ همه تاریخ ها ایام او

وقف شد گنبد ها از بهر نام نیک او
روز و شب ناقوس ها گویندهٔ تبریک او

گر حکیمی مردهٔ را زنده سازد این چنین
بهر او تکریم و تعظیم است بر روی زمین

بهر فردوسی چه باید کرد گو از کار خویش
کرده از نیروی طبع معجز گفتار خویش

مرده ویرانهای چندین قرن ایران زنده کرد
از لب اموبه تا دریای عمان زنده کرد

رباعیات

# لزوم انقلاب

ایران یك انقلاب میخواهد و بس		خونریزی بیحساب میخواهد و بس
امروز دیگر درخت آزادی ما	از خون من و تو آب میخواهد و بس

## عشق وطن

عشقی بخدای آنکه میگفت خدای	از عشق وطن سرشت آب و گل من
چون کالبدش ز پای تا سر دیدم	عشق همه چیز داشت جز عشق وطن

## تسلط بیگانه

امان از خویش را بی خانه دیدن	خود اندر خانه بیگانه دیدن
سپس بیگانه بی خانمان را	بجای خویش صاحب خانه دیدن

## سیاست انگلیس در شرق

بازم بگوی باری مردان انگلیس	خم گشته است دهر ز چوگان انگلیس
ایران و هندوتاری و سودان و ترك و چین	افتاده همچو گوی بمیدان انگلیس

## درد بی درمان

جانا قرار دیده عشقی است جای تو	هر جا مرو تو را همه جا جا نمیشود
ضایع مساز رنج و دوا بیخود ای طبیب	دردی است درد ما که مداوا نمیشود

## تجدید انقلاب

این کاخ کهن خراب میباید کرد	این شهر بخون خضاب میباید کرد
آزادی انقلاب اول گم شد	بار دیگر انقلاب می باید کرد

# غزلیات

## گوهر شاد

ایزد اندر عالمت ای عشق با بنیاد داد
عالمی بر باد شد بنیادت ای بر باد داد

من نه آن بودم که آسان رفتم اندر دام عشق
آفرین بر فرط استادی آن صیاد باد

سنگدل صیاد آخر رحم کن این صید تو
تا یکی در بند باشد لحظه آزاد باد

ناله من چون رسد هر شب بگوش بی ستون
ناله بر آرد که فرهاد و فغانش یاد باد

بیستون فرهاد را هرگز بمن نسبت مده
از زمین تا آسمان فرق من و فرهاد باد

من بمژگان میکنم آن کار کو با تیشه کرد
صد هزاران فرق زیره موی با پولاد باد

سوختی بر باد دادی جان و عقل و دین و دل
خانه‌ام کردی خراب ای خانه‌ات آباد باد

منکه میدانم ز عشق تو بخواهم برد جان
پس سخن آزاد گویم هر چه بادا باد باد

گوهری در خانه شهزاده آزاده است
هر که دست آورد آن یکدانه گوهر شاد باد

## استاد عشق

ندارم شکوه ار عشق در دل آتشی دارم
که من ار بر تو این آتش است ار تابشی دارم

مبادا ای طبیب اندر علاج من بیندیشی
که من حال خوشی در سایه این ناخوشی دارم

بلی عشق است کاسایش رباید ار جهان لکن
من ار این عشق بی آسایشی آسایشی دارم

نکردم پر ر آلایش چو اسلاف این سخن اما
بسی آسایش اندر آن ربی آلایشی دارم

بیم چون عصر ماضی عارف ار موهوم اندیشی
بخورد عصر حاضر شکر لله دانشی دارم

## دفاع ازچکامه ( نوروزی نامه )

در هفت آسمانم الا یك ستاره نیست
نامی ز من به پرسنل هیچ اداره نیست

بی اعتنا به هیئت کابینه فلك
گردیده ام که پارتیم یك ستاره نیست

بر بی شمار مهر و فلك پشت پا زدم
خصم چو من فلك زده را شماره نیست

عار آیدم من ار بفلك اعتنا کنم
بر چرخ جز بچشم حقارت نظاره نیست

کشتی ما فتاد به گرداب ای فلك
یك ناخدا که تا بردش در کناره نیست

بیچاره نیستم من و در فکر چاره ام

بیچاره آنکسی است که در فکر چاره نیست

من طفل انقلابم و خون در دهان من

پستان خون دایهٔ این گاهواره نیست

ای گول شیخ خورده قضا و قدر مطیع

بر طاق و جفت خوب و بد استخاره نیست

من عاشقم گواه من این قلب چاک چاک

در دست من جز این سند پاره پاره نیست

## قلب چاک چاک

عاشقی را شرط تنها ناله و فریاد نیست

تا کسی از جان شیرین نگذرد فرهاد نیست

تا نشد رسوای عالم کس نشد استاد عشق

نیم رسوا عاشق اندر فن خود استاد نیست

به به از این مجلس ملی و آزادی فکر

من چه بنویسم قلم در دست کس آزاد نیست

رأی من انشست کاندید از برای انتخاب

اندرین دوره مناسب تر کس از شداد نیست

حرفهای تازه را فرعون هم نا گفته است

بلکه از چنگیز هم تاریخ را در یاد نیست

ایخدا این مهد استبداد را ویران نما

گرچه در سرتاسرش یک گوشه آبادنیست

گر که جمهوری و این اوضاع سر گیرد یقین
هیچ آزادی طلب در صدد استبداد نیست

### ثمر علم و فنون

بسکه خندم به بر اوضاع کنون میخندم
من بدین گنبد بی سقف و ستون میخندم
تو بدرمانده کوبی کنون میخندی
من بدرماندهی کون و مکان می خندم
تو به بوقلمون احزاب زمین میخندی
من به حزب فلك بوقلمون می خندم
خلق خندند بهر آبله رخساری و من
زرخ این فلك آبلـه گون می خندم
هر کس ایدون بجنون من و مجنون خندند
من بر آن کس که بخندد بجنون میخندم
آنچه باید بتواریخ گذشته خندم
کرده ام خنده برآینده کنون میخندم
هر که چون من ثمری علم فلاکت دیدی
مردی از گریه من دل شده چون میخندم
بعد از این من زنم از علم و فنون دم حاشا!
من بهرچه بترعلم و فنون می خندم!

### نارضائی ازخلقت

خلقت من در جهان یك وصلهٔ ناجور بود
من که خود راضی باین خلقت نبودم زور بود

حلق ارمن درعداب ومن حود ار احلاق حویش
ار عداب حلق من یارب چه ات منطور بود
حاصلی ای دهر ار من عبر شر و شور بیست
مقصدت ار حلقت من سیر شر و شور بود
دات من معلوم بودت بیست مرعوب ار چه ام
آوریدستی ربانم لال چشمت کور بود
ای چه حوش بدچشم می‌پوشیدی ارتکوین من
ورص میکردی که باقص حلقت یك مور بود
ای طبیعت گر ببودی من حهات نقص داشت
ای ولك گر من بمیرادی احاقت کور بود
قصد تو ارحلق عشقی من یقین دارم وقط
دیدن هرروز یك گون ربح حوراحوربود
گر بودی تاش استاره من در سپهر
تیر و بهرام و حور و کیوان مه بی‌نور بود
گر بدم من در عدم استاره عورم بود
آسمانت حالی ار استارگان عور بود
راست گویم بیست جز این موقع تکوین من
قالبی لازم برای ساحت یك گور بود
آفریدن مردمی را بهر گور اندر عداب
گرحدائی است ار انصاف حدائی دور بود
مقصد زارع ز کشت و زرع مشتی عله است
مقصد تو ز آفرینش مبلغی قارور بود

گر من اندر جای تو بودم امیر کائنات

هر یکی از بهر کار دیگری مامور بود

آنکه نتواند به نیکی پاس هر مخلوق داد

ازچه کرد این آفرینش را مگر مجبور بود

## رخ پاك

بعد از انتشار غزل فوق چون روحانیون کرمانشاه بوی اعتراض

کردند غزل ذیل را سرود:

من چو یك غنچه شکفته گرسان چاکم

گرچه گل باشم بر چشم حسان خاشاکم

داده فتوای به نا پاکی من مفتی شهر

گر چه بر پاکی آرامش دین هتاکم

شکر لله که خود این عیب نکردند مرا

که بر دیده نا پاك کسان نا پاکم

گر در آئینه نا پاك ببینی رخ پاك

نقص رخ نیست چنین حکم کند ادراکم

آری آرای خلیفانه خود را همه گاه

فاش میگویم و یك ذره نباشد باکم

منکرم من که جهانی بحر این بار آید

چه کنم درك نموده است چنین ادراکم

قصه آدم و حوا دروغ است و دروغ

نسل میمونم و افسانه بود از خاکم

کاش همچون پدران لحت بحسگل بودم
که به حوو عصه مسکن بدو به بوشا کم
من همان دانه بی قیمت و قدرم که بود
در دل حاك روم تـا کـه در آید تا کـم
حود مرا هیچکس ار پا کی من بشناسد
توشناسی که بر عشق تو چون بی‌پا کم
آتش مهر تو بگداحته قامم راســروی
تـا که قهرت بشمد بدل چون لا کم
گرچه مهر تو چه لارم کـه تالـم باشد
در ارل مهر تو کنده است بدل حکا کم
به گمان گی که بس ار مردنم ار من برهی
بـاد هـر رور فشاند بقدومت حا کـم

## عسق وطن

حا کم بسر ر عصه بسر حاك اگر کنم
حاك وطن که رفت چه حا کی بسر کنم
آوح کلاه بست وطن تا که ار سرم
بر داشتند فکر کلاه دگر کنم
مردآن بود که این کلهش برسراست و من
نا مردم ار که بی کله آبی بسر کنم
من آن نیم که یکسره تدبیر مملکت
تسلیم هرره گرد قصـا و قـدر کنم

زر و زر اگر سلمی خاك حصم را

ای چرح زر و روی تو زرو زر کم

حائی است آرروی من ار من بدو رسم

ار روی نعش لشگر دسمن گدر کم

هر آنچه میکنی بکن ای دشمن قوی

من نیر اگر فوی شدم ار تو بهر کم

من آن نیم که مرك طبیعی بمیرم - این

یك کاسه‌حون به‌بستر راحت هدر کم

عشقت نه سرسری است که ار سر بدر شود

مهرت نه عارضی است که جای دگر کم

عشق تو در وجودم و مهر تو در دلم

باشیر اندرون شد و با جان بدر کنم

## در بیوفائی دنیا

عرل ذیل را درحالت تب گفته است

شب سرم بو به باحت رورتب آمد هرچه دراین‌رور گار روروشب آمد

رفته‌ام اردست‌دسته‌دسته‌بس امسال دست طبیبم بروی نبص تب آمد

هرچه بمن میرسد ردست ر است جان من اردست این ربان بلب آمد

کس رعزیزان عیادتم بنمودند نوبه و تب رنده باد رور وشب آمد

هیچ تعجب ر بی و فائی دنیا می‌نما ای که دائمت عجب آمد

بی‌سبت کرد عرنر و بی‌سبت خار بی سببی رفت آنچه بی سبب آمد

ملت معاون حق ندارد هرگر حق طلبدرانکه حق من غلب آمد

## دفاع از زرتشت

وقتیکه عشقی در اسلامبول اقامت داشت نویسندگان عثمانی «ترکیه» زرتشت پیغمبر ایرانیان را پیغمبر ترکها میگفته اند عشقی غزل ذیل را برسم اعتراض سروده است

ای دختران ترك خدا را حیا کنید
باری در این معامله شرم از خدا کنید

یا رخ نهان کنید که دل تا برید یا
با عاشقان دل شده کمتر جفا کنید

یا وعده بادهید که با ما وفا کنید
یا برقرار وعده خودتان وفا کنید

یغما نموده اید دل و دین ما بلی
کی عادت قدیمی خودتان رها کنید

ترك خطا همیشه به یغما بنام بود
لیك این خطا بود ها ترك خطا کنید

جائی کشید کار یغما که این زمان
یغمای شت پیغمبر پیشین ما کنید

زرتشت دل نبود که آسان توان ربود
حاشا قیاس دل رچه با انبیا کنید

زرتشت بردنی نبود این طمع چه سود
اما فقط به بردن دل اکتفا کنید

امروز قصد بردن پیغمبران کنید
فردا بعید نیست که قصد خدا کنید

## خوشبختی ملت

هزار بار مرا مرگ به از این سختی است
برای مردم بدبخت مرگ خوشبختی است

گذشت عمر بجان کندن ای خدا مردم
بعد اینهمه جان کندن اینچه جان سختی است

رسید جان بلبم هرچه دست و پا کردم
برون نشد دگر از منتهای بدبختی است

بحال ما همه دردند درد بد نام است
که درد گرده بدنام درد پاتختی است

بحال صالح ما این بحال جبشی اند
که از بحال دگر افتخارشان لختی است

زنان کشور ما زنده اند و در کفن اند
که این اصول سیه بختی از سیه رختی است

بمیر عشقی اگر آسایش آرزو داری
که هر که مرد شد آسوده زنده در سختی است

(سال ۱۳۳۸)

## عقل و جنون

یاران عبث نصیحت بی حاصلم کنید
دیوانه ام عقل ندارم ولم کنید

ممنون از نصایحم اما من آنچنان
دیوانه نیستم که شما عاقلم کنید

مجنونم آن چنان که مجانین زمن رمند
وای ار بمجلس عقلا داخلم کنید

من مطلع نیم که چه نامی نمود عشق
خوبست اینقضیه سؤال از دلم کنید

یک ذره غیر عشق و جنون نشکرند هیچ
در من اگر که تجربه آب و گلم کنید

کم طعمه ام رسید که غرقی به بحر بهت
مردند اگر هدایت بر ساحلم کنید

## شب وصال

امشب آماده یار و بزم شراب است
گو که همین امشبم ز عمر حساب است

هرشبم از هجر آب دیده روان است
امشبم از شوق وصل دیده در آب است

ای بلبل میگسارش یار شده مستم
آنچه ز یادی است ازین میانه شراست

نقش گلی سرخ بر حباب چراغ است
خوبی این منظر بلو ز دو باب است

روی فروزان یار و گونه سرخش
حقه آن سرخ گل بروی حباب است

عمر بر از یادگار خور بخور است
عشق فقط یادگار عهد شباب است

بیست و دو سال است بدینروی ای عمر
اندکی آخر توقف این چه شتاب است

روز خراب من از خرابی بختم
نیست که از اصل روزگار خراب است

## قدرت عشق

دل من درقفس عشق هوای تو کند  چشم من آرزوی خدمت پای تو کند
بس در بمشهر کسی مشکفروشی بکند  گر کند شانه برلفان دوتای تو کند
قدرت عشق ببین ای بت شیرین گفتار  شیخ در موقع تسبیح دعای تو کند
شب بخانه خود دردل خود میگفتم  گفت وصلش بجهان نیل دوای تو کند

گفتمش خرمن هستی من آتش بگرفت — گفت بس ده صلا چون به فدای تو کند
گفتمش صبر چه حاصل که رفیقان بروند — گفت انصت ولی کار وفای تو کند
گفتمش گریه عاشق نکند هیچ اثر — گفت لیکن چمن عشق دعای تو کند
چه دعا کردی جانا که چنین خوش شدی — دل عشقی چه کند گر که هوای تو کند

# هزلیات

## ریش مصنوعی

زند شیادی که دارائی وی ... — یك کت و شلوار و یك سرداری است
ریش نتراشیده اسبیل از دو سوی — راست بالا رفته کج دمداری است
گرچه اندر جیبش عاری نیست لیك — هیکلش چون مردم درباری است
در خیابان هر که بیندش اینچنین — گوید این شارژ داور بلغاری است
شغل این حضرت لمن عالی جناب — در خیابانها قدم برداری است
مسلکش دزدی زهر ره شد کنون — از ره بهر وطن غم خواری است
از قضا روزی خیابان دیدمش — تند از بالا روان چاپاری است
ظهر تابستان و خور بالای سر — از در و دیوار آتش باری است
داده او تغییر در من در عجب — کین چه طرز تازه طراری است
جبه و لباده و شال و قبا — در برش جای کت و سرداری است
بر سرش عمامه رنگی نو ظهور — فینه ئی در رشته ئی چاواری است
هشته یك خروار ریش و عقل مات — زین خر و زین ریش یك خرواری است
زود بگرفتم سر راهش که هی — بارت این چه باری و بیعاری است

آخر از گرمای حر تب می کند ای حر این بالات سنگین باری است
وانگه این ریش دم کامیش چیست این چنین در صورتت گلباری است
گفت این ریشی که بینی ریش نیست ریشخند مردم بازاری است
باره در خط وکالت رفته ام با عوامم عزم خوش رفتاری است
گفتمش نغییر او بپذیرم هم... در وکالت چون نظام اجباری است
هشتی عمامه کله بر داشتی گفت این رسم کلاه بر داری است
وین لباس هیکل و مردم فریب اولین فرمول مردم داری است
ریش انباری ورأی مردم است رأی مردم اندر آن انباری است
اولین شرط وکالت ریش و آنک میتراشد از وکالت عاری است
دیدمش آنگه که میگفت اینسخن آبی از بینی بریشش جاری است
گفتمش ای تف براین شغل کثیف کاولین شرطش کثافت کاری است

**درجواب وحید دستگردی**

ای وحید دستگردی(۱) شیخ گندیده دهن
ای نمامیده همی گند دهانت را سخن

ای شپش خور شیخ یاوه گوی سمدر سمدری
ای نداده امتیاز شعر با گند دهن

پوستین زیبکرت چون جلد خرسی کول سك
هیکلت اندر عبا چون دوش سماسی کفن

بر سرت عمامه چون آلوده با گچ سنده
رو در آئینه نگر باور نداری گر ز من

(۱) وحید دستگردی اصفهانی مدیر مجله ادبی وماهیانه (ارمغان است) که در طهران چاپ میشود

ای سخنهایت همه مانند گوز اندر هوا
ای زبانت در دهان مانند گه اندر لگن

این شنیدستم نبودی مدح ۰۰۰۰۰۰
بهر این ۰۰۰۰ است این قسم ذوالمنن

مدح او همچون توئی بی آبرو دم اسب دم
بهر این ۰۰۰ چه او از بین بردارفتن

گرچه تو از بهر پول این مدح گفتی بی زقلب
هرچه میخواهی بگو کلاشی کن سوری بزن

لیك از بهر چه در پایان آن دستان مدح
گفته بودی عارف وعشقی دو بدخواه وطن

تا بیاید و رسد مشتی لیره از بهر حنوب
در حیات هیرسد آتش بجان انجمن

این یکی نااله میگوید که ای سید ضیاء
صندلی های سپه سالار را برده بمن

آن یکی نااله میگوید که نارو بود ملك
ای ضیاء بکسل زهم تا من نه پوشم پیرهن

چار روزی از شراب ناب و از تریاك مفت
مست بودند و خمارهستند اکنون ایندوتن

نیستند اینهر دو شاعر بلکه ننگ شاعران
ای دریغا کو در این کشور شناسای سخن

واقعاً ازخود خجالت نا کشیدی ای وحید
در زمان گفتن اینجمله های حق شکن

عارف و عشقی همی گیرند پول از انگلیس
تف بروی تو ای کمتر ز دست سر پرسی لرن (۱)
از وثوق الدوله آن وقتی که تو گفتی سخن
عشقی بیچاره بد در حبس تار اندر محن
در همان دوری که تو خواندی قصیده بهر کاکس (۲)
عارف بد بخت بد آواره در کوه و دمن
زن صفت مانند بچه مرده زن نالیده اند
سالها از دست ظلم انگلستان این دو تن
یاد آور زان قصیده کاندران گفتی همی
چون وثوق الدوله کو دیگر جهانداری حسن
عارف و عشقی بجز دم وثوق الدوله ها
هیچ نسرودند شعری با تملق مقترن
با کدامین تر از این دو شاعر همت بلند
از تو درسم شاعری باشد درین دور زمن
هیچ عارف گفت مدحی از پی کسب عطا
هیچ عشقی گفت شعری از پی اخذ ثمن
در کتاب این دو یک مدحی نمیبینی همی
فخر این بس از برای این دو تن استاد فن
گر که از سید ضیاء کردند تعریفی همی

---

(۱) وزیر مختار انگلیس در دربار طهران که بعد بیمواان انتقال یافت
(۲) سر پرستی کاکس وزیر مختار انگلیس قبل از سر پرستی لرن
در دربار ایران بوده است

چون ورا دانند باره سار ایران کهن

تو حودت هم بارها درمدحت سند صیاء

برگشود‌ستی زبان چون کودکی نهرلس

تو برهرکس که دولی بی بری حوابی‌نما

حواه حدمتگارملك وحواه بدحواه وطن

هم نمائی مدح • • • • ••

هم وثوق‌الدوله را خائن بحوا دی مؤتمن

حوں تو آحوند حرشعری بگو دولی بگیر

عارف و عشقی چه کردند ای الاغ بی‌رسن

مادرت را عارف حواهرت‌عشقی سوحت

ر ن‌دوس آخرحه‌ایدستی بوای حوردن

هیچ آورده است عارف اسمی ارتو برزبان

هیچ بگشودست عشقی ار بی نامت سحن

این چه‌آرارست داری تا که آراری همی

این دو گوشه گیر مرد در بیت الحزن

تو همی حواهی که با انها نمائی همسری

این سرایت ر نشحمد و درحور نشت احن

تو کجا و همسری این دو تن مرد شهیر

هیچ دیدی همنشین بلبلان گردد زغن

این دو تن شاعرهمی مانند همچون آفتاب

هر کجا پیدا و برهرسر زمین برتو فکن

آنیکی را میستاید از خراسان تا نجد
وان دگر را میپرستند از مداین تا دکن

شعر این ورد زبان ها از مراغه تا کلات
نام آن معبود مردم از بخارا تا ختن

در جهان افکار این نام آوران باشد تمام
از واشنگتن تا به پاریس و ز لندن تا برلن

بی سرود عارف و عشقی تو خود دانی بگو
بگذرد خوش بر بساط بزم در هیچ انجمن

هر کسی از هر ولایت مینویسد نامهٔ
از برای اقربان یا آنکه یاران کهن

مینویسد تازگی عشقی نه سروده سرود
می نویسد تازگی عارف نفرموده سخن

از تو بی عنوان که پرسد زندهٔ یا مردهٔ
گر بمیری هم نهد هیچکس حرفی کفن

ازخودت میپرسم ای وجدان کش بی آبرو
از دم افغان زمین بگرفته تا حد عدن

کیست آنکس کو ندارد شعری ازعارف زبر
در کدامین قریه و بران کدامین بیوه زن

ور توانی گفت تو بهتر ز عشقی شعر نغز
گر توانی بود تو اندر غزل عارف شکن

این تو و یکصفحه کاغذ این دوات و این قلم
این نوا را گر تو بهتر میزنی دستان بزن

برترین طعن است بر آنها بوشعری گفتی از
بهتر از آنها چه لازم طعنه و تهمت زدن
باری آوردن چه لازم اندوکس را روزگار
داده است آنقدرها آزار و اندوه و محن
گفته از بعد ایرج ساعر ماهر همم
هم ز ایرج کرده تعریف هم از خویشتن
عشقی از اشعار نغز تازه اش را چاپ کرد
میشود معلوم آنکه کیست استاد سخن
بد ز ابل بختیاری گفته در آن مدیح
ما نمیگوئیم این ابل است خوب و ممتحن
تو چرا از بهر یك تومان سر و دستی شما
دس صاه بگرفته از یك قران یا یك تو من

# اوصاف مجلس چهارم

| | |
|---|---|
| این مجلس چارم بخدا ننگ بشر بود | دیدی چه خبر بود |
| هر کار که کردند ضرر روی ضرر بود | دیدی چه خبر بود |
| این مجلس چارم خودمانیم ثمر داشت | والله ضرر داشت |
| صد شکر که عمرش چو زمانه بگذر بود | دیدی چه خبر بود |
| دیدك و کلاخوش‌رد وکف شد وسررفت | باد همه در رفت |
| ده مژده که عمر و کلا عمر سفر بود | دیدی چه خبر بود |
| دیگر بکند هو برسد حقت مدرس | در سالون مجلس |
| بگذشت دیگر مدتی از محشر خر بود | دیدی چه خبر بود |

دیگر زند باقر و در بیانه معلق | یعقوب حماق ا
یعقوب خر بار کش این دو نفر بود | دیدی چه خبر بود
دیدی که مدرس و کلارا همه خر کرد | درب همه تر کرد
در مجلس چارم خر‌تر ز سر خر بود | دیدی چه خبر بود
رد صدمه مدرس سی از کمه ملت | با نصرت دولت (۱)
آن نوره که عکس‌العمل قرس‌قمر بود | دیدی چه خبر بود
آن سیخك کرمانی ز ر مسلك ریقو | کم مدرك و پر رو
هر رو د سر سفره اشراف د مر بود | دیدی چه خبر بود
شهزاده فیروز (۲) همان قهوه خائن | با آن پر چون خن
هم‌صیغه کرزن (۳) بدو هم فکر ددر بود | دیدی چه خبر بود
خواهرزن کرزن که محمدولی‌میرزاست (٤) | مطالب همه اینجاست
چون موش مدام از پی درد دن رز بود | دیدی چه خبر بود
سید نهی آن کلفت محمد ولی میرزا | مجلس چه شد افتا
• • • • زن افسرده‌تر ارحقه‌د کر بود | دیدی چه خبر بود
هر چند که یعقوب تمام است بهشتی | در درد پسرستی

---

(۱) و (۲) نصرت الدوله (فیروزمیرزای فیروز) پسر فرمانفرما وزیرخارجه کابینه وثوق الدوله و همدست او در عقد قرارداد ۱۳۱۹ ،

(۳) (لورد کرزن) وزیر خارجه معروف و متوفای انگلیس که موجد نقشه‌قرار داد ۱۳۱۹ برای اضمحلال و انقراض استقلال ایران بوده‌است .

(٤) محمد ولی‌میرزای فیروز برادر نصرت الدوله و از آذربایجان به کنگره‌رفته است .

اس مرد که رآن مرد که هم مرد که ر بود — دیدی چه خبر بود
چون مسلك ر چاکی سسح محلات — محلس همه اوقات
حیای دیکر اس شیح بدرسوحته لحر بود — دیدی چه خبر بود
آن شیخك کروسی ار چه قبیل است ؟ — گویند وکیل است
این مرد که گروسی ومطیو بحه بچر بود — دیدی چه خبر بود
سر چشمه سمی ۰ خداوند تاون — آقای بدین
اس ۰۰۰ ار داور ۰۰۰ بتر بود — دیدی حه خبر بود
آقای لسان ارعر و تیرو لگدی داشت — خوب ایمچه بد داشت
چون چاره اش آسان دو سه من سحه ر بود — دیدی چه خبر بود
میخواست ملك (۱) خود برساند بوکالت — با زور سفارت
افسوس که عمامه براش سر حر بود — دیدی چه خبر بود
سرمایه بدبختی ایران دو قوام است — این نکته تمام است
باك مادی ار این دو بهر خون بحگر بود — دیدی چه خبر بود
آنکس که قوام است بدولت همه کاره است (۱) — چون کهنه و کار است
در بی شرفی عبرت تاریخ و سیر بود — دیدی چه خبر بود
ز ساطنت آنکس که قوام است و بحو ر — چون دو سیه ها پر

---

(۱) مقصود ملك الشعراء بهار است که ارخراسان وکیل بوده وچندی مدیر نامه ایران و نیز مدتی روزنامه نوبهار انتشار میداده است

(۲) مقصود وثوق الدوله است

(۳) قوام السلطنه

این دزد که دزدیش ز اندازه بدر بود      دیدی چه خبر بود
هر دفعه که آن قهوه رئیس الوزراء شد      دیدی که چها شد
این دوره چه گویم که مصارش چه قدر بود      دیدی چه خبر بود
آن واقعه مسجد دان کم ضرری بود      با کم خطری بود
آن فتنه ز مشروطه شکاننده کمر بود      دیدی چه خبر بود
آن روز که در جامعه آن نهضت خر شد      دیدی چه خبر شد
از غبط جهان در نظرم زیر و زبر بود      دیدی چه خبر بود
در سیصدمین قرن سه حربه تکفیر      ای ملت اکبیر
افسوس نفهمید که این از چه ممر بود      دیدی چه خبر بود
تکفیر سلیمان (۱) نماری و دعائی      ملت به کجائی
این مسئله کی منطقی اهل نظر بود      دیدی چه خبر بود
ازمن بقوام این بگو الحق که نمردی      زین کار که کردی
زیدی سر هرچه که عمامه بسر بود      دیدی چه خبر بود
من دشمن دین نیستم اینگونه نیستم      من حامی دینم
دستور زدن بدو با دست بشر بود      دیدی چه خبر بود
با استقبالی ز چه ایسرد کم از زن      شد دست بگردن
اینکاش که بر گردن این هر دو تبر بود      دیدی چه خبر بود
آنکس که بزندان تبر آن سید ضیاء بود      آن دست خدا بود
بر مردم ایران بخدا ور نظر بود      دیدی چه خبر بود

---

(۱) سلیمان میرزای سلیمان نامبرده معروف طهران که چند دوره وکیل بوده است تا دورهٔ ششم

آن شیخك حولی در و بدر بحت امیر است | امست حر این است
آنکاس که رحش همحو سر س بر گر بود | دیدی چه حمر بود
سبیح به کف حامه تقوای به بن شد | حواهان وطن شد
گویم ز چه عمامه سر در پی سر بود | دیدی چه حمر بود
عمامه سر هر که که بنهاد دو کون است | یك گوش که کو نست
آن گنبد مندیل سرش کون دگر بود | دیدی چه حمر بود
آن مرد که حر که و کیل همدان است | دیدی که چسان است
یك پارچه کون از بن با تا بس سر بود | دیدی چه حمر بود
می گفت که بر کرسی مجلس چه نشینم | احتمیم از دست نشینم
این کرسی ام ای کاش دگر بود | دیدی چه حمر بود
اغلب وکلا این سخن از وی چه شنفتند | احسنت به گفتند
دیدند در این نطق بسی حسن اثر بود | دیدی چه حمر بود
افسار و کیل همدان را چه نه بستند | یاران نه نشستند
گفتند که این ماچه حر آبستن زر بود | دیدی چه حمر بود
آن معتمد السلطنه آن حائن ما بون | در مشت بر بون
بکرور که از جایگه حویش بکر بود | دیدی چه حمر بود
ایمجلس چارم چه بگویم که چها داشت | سلطان علما داشت
پس من حرم اینمرد که گربوع ستر بود | دیدی چه حمر بود
از بسکه شد آبستن و زائید فراوان | فاطر سده ارزان
گوئی کمر آشتیانی ز قمر بود | دیدی چه حمر بود
آن آشتیانی که بریشش اح و تف باد | با اشکم بر باد
آن ریس که آو یحته تا زیر کمر بود | دیدی چه حمر بود

کافی بود هرچه صباء را بستائیم — از عهده نیائیم

من چیز دیگر گویم و او چیز دیگر بود — دیدی چه خبر بود

مستوفی (۱) از آن نطق که چون توپ صدا کرد — مشت همه وا کرد

فهماند که در مجلس چارم چه خبر بود — دیدی چه خبر بود

من نیز یکی حرف بگویم و کلا را — در مجلس شورا

هر چند که از حرف در ایران چه ثمر بود — دیدی چه خبر بود

نه سال گذشته که گذشتم ز مداین — گشتم ز مداین

آورده بداستان که پدر مرده پسر بود — دیدی چه خبر بود

ویرانه یکی قصر شد از دور نمایان — در قافله یاران

گفتند که اسراء بر از خوف و خطر بود — دیدی چه خبر بود

عریان شود آنکس که از آن راه گذر بود — دیدی چه خبر بود

کسرای عدالت گر اگر زنده بد آن عصر — اسسان بد این قصر

گفتم که باعصار گذشته چه مگر بود — دیدی چه خبر بود

گفتند که بود است عدالت که ساسان — آن روز که ایران

سر تاسرش مملکت علم و هنر بود — دیدی چه خبر بود

---

(۱) مرحوم میرزا حسنخان مستوفی « مستوفی الممالک چندین مرتبه رئیس الوزراء بوده و در ریاست وزرائی دوره چهارم مجلس در مقابل استیضاحی که اقلیت مجلس تحت قیادت مدرس از کابینه او کرد نطق مشهور خود را [illegible] معروف کرد که کابینه اش به آخیل بگیر است به آخیل بده و سوء ظن همه هم [illegible] کشتی [illegible] نمیدهد

من در غم این گرچه عدالت گهی ایدر — شد درد که آخر
زین نکته غم اندر دل من نجد و مر بود — دیدی چه خبر بود
این منزل درداں شدن بار که داد — بیرون شد ازیاد
همواره همین مسئله در مد نظر بود — دیدی چه خبر بود
تا اینکه در این دوره بدیدم وکلا را — در مجلس شورا
دیدم دیگر این باره از آن باره بتر بود — دیدی چه خبر بود
ویران شده شد درد که از بنگه کسرا — این مجلس شورا
ویران شده درد که و مرکز سر بود — دیدی چه خبر بود
این مجلس شورا بد و بود کاوی — یك مجمع خوبی
از هر که شب از گرده بردار و سر بود — دیدی چه خبر بود
هرگز یکی از این وکلا زنده نبودی — باینده نبودی
این جامهٔ زنده نمانده اگر بود — دیدی چه خبر بود
وانگه شدی از بیخ و بن عدل مطهر — باخاك برابر . .
حتی به تاریخ از آن نقش صور بود — دیدی چه خبر بود
تنها به همین کاخ سزاوار خرابی است — این حرف حسابیست
اینکاش که سر تا سر ری زیر و زبر بود — دیدی چه خبر بود
ای ری تو چو خاکی که چه ناپاك نهادی — تو شهر فسادی
از شر تو یك مملکتی پر ز شرر بود — دیدی چه خبر بود
شمر از پی تو جد مرا کشت چنان زار — لعنت بتو صد بار
صد لعن بتو نیز که رنجش بهدر بود — دیدی چه خبر بود
ای کاش که یکروز نه بینیم درین شهر — از خون همه نهر
در هر گذری لحظه خون تا بکمر بود — دیدی چه خبر بود

کافی نبود هرچـه صباء را بستائیم | از عهده برنیائیـم
من چیز دیگر گویم و او چیز دیگر بود | دیدی چه خبر بود
مستوفی (۱) از آن نطق که چون توپ صدا کرد | مشت همه وا کرد
فهماند که در مجلس چارم چه خبر بود | دیدی چه خبر بود
من نیز یکی حرف نگفتم و کلا را | در مجلس شوراء
هرچند که از حرف در ایران چه ثمر بود | دیدی چه خبر بود
به سال گذشته که گذشتـم ز مداین | گشتم ز مداین
آزرده بدانسان که پدر مرده پسر بود | دیدی چه خبر بود
ویرانه یکی قصر شد از دور نمایان | در قافله یاران
گفتند که این راه پر از خوف و خطر بود | دیدی چه خبر بود
عریان شود آنکس که از آن راه گذر بود | دیدی چه خبر بود
کسرای عدالت گر اگر زنده بد ایعصر | اینسان بد این قصر
گفتم که باعصار گذشته چه مگر بود | دیدی چه خبر بود
گفتند که بود است عدالت که ساسان | آن روز که ایران
سر تا سرش مملکت علـم و هنر بود | دیدی چه خبر بود

---

(۱) مرحوم میرزا حسنخان مستوفی « مستوفی الممالك چندین مرتبه رئیس الوزراء بوده و درریاست وزرائی دوره چهارم مجلس در مقابل استیضاحی که اقلیت مجلس تحت قیادت مدرس از کابینه او کرد نطق مشهورخودرا باینجمله معروف کرد که کابینه اش به آجیل نگیر است به آجیل بده و سوء هاضمه هم اجازه نره کشی باو نمیدهد

من در عجب از این گرچه عدالت گهی اینجا — شد دزد که آخر
زین نکته عجب اندر دل من بجهد و مر بود — دیدی چه خبر بود
این منزل دزدان شده بن بارگه داد — بیرون شد از باد
همواره همین مسئله در مد نظر بود — دیدی چه خبر بود
تا اینکه در اینجوره ندیدم و کلا را — در مجلس شورا
دیدم دیگر این باره از آن باره بتر بود — دیدی چه خبر بود
ویران شده شد دزد که از بنگه کسرا — این مجلس شورا
ویران شده دزدگه و مرکز شر بود — دیدی چه خبر بود
این مجلس شورا شد و بود تکاوی — یک مجمع خوبی
از هر که شب از گردنه بردار و بشر بود — دیدی چه خبر بود
هرگز یکی از این وکلا زنده نبودی — باشنده بودی
این جامعهٔ زنده بمازنده اگر بود — دیدی چه خبر بود
وانگه شدی از بیخ و بن عدل مطهر — با خاک برابر ..
حتی نه ز تاریخ از آن نقش صور بود — دیدی چه خبر بود
تنها نه همین کاخ سزاوار خرابی است — این حرف حسابیست
انکاش که سرتاسر ری زیر و زبر بود — دیدی چه خبر بود
ای ری تو چو خاکی که چه ناپاک نهادی — تو شهر فسادی
از شر تو یک مملکتی پر ز شرر بود — دیدی چه خبر بود
شمر از پی تو جد مرا کشت چنان زار — لعنت بتو صد بار
صد لعن بتو نیز که رنجش بهدر بود — دیدی چه خبر بود
ای کاش که بکرور نه بنشیم درین شهر — از خون همه نهر
در هر گذری لخته خون تا بکمر بود — دیدی چه خبر بود

ار کوه ( ورو )آنچه کهشد حطه ( پمدی ) آن‌به کهسودری

ایکاش کـه در کوه دماونـد اثر بود دیدی چه حبر بود

این طمـع تو عشقی بحـدائی حـداونـد ار کوه دماوند

محکم تر و معظم تر و آتشکده تر بود دیدی چه حبر بود

### شعر و شکر

ایـعرل را در هجو یکی ار ادبای معاصد باقرار داد که گویا ملك الشعراء بهار باشد انتشار نموده است

عامیان شعر تو باشکر برابر میکنند

عارفان رین و هم باطل حاك بر سر میکنند

کار گاه قند بود آن دهان کاید برون

هرسحن تشبیه آن برقند و شکر میکنند

کار گاه قند ار یك درش ارقند میبرند

ار در دیگر چغندر بارش اندر می کنند

اردهانت هرسحن کاید برون چون شکراست

پس یقین رندان بما بحت طعن چغندر میکنند

ای صبا بر گیو ریش مدعی و گو بر من

عمرها ریشها بر چرخ چمبر میکنند

هیچ میدانی طرف گردیدهٔ با مردمی

کت چغندر ریشه هر حبر بد تر میکنند

ایخدا این خلق عطر مشك را بیمند با ر

طعم شکر طمع سعی را نهادند و همه

درعامهای (نهاری) حماله چون حرمیکنند

حلق را پیغمبری نوح باور نست ایك

دعوی یزدانی از گوساله باور میکنند

این وزیران را حساب ارد ارحاوـرار

عائله دارا را فدا بهر سکندر میکنند

## چراغ الذاکرین

این منظومه را بعنوان چراغ الذاکرین گفته که در نمارهٔ ۸ سال دوم نامهٔ نسیم صبا بامضاء « احقر سید صفاء وشقائی » چاپ شده که درحقیقت مخاطب عمتی در این منظومه آقای سید الواعظین است

چراغ الذاکرین آن مرد حدنو | که درمجلس شوری هیاهو
چراغ الذاکرین مانند زاغ است | گمان دارد که محاسن مثل باغ است
نماید جبر و نیرنـا نهم کام | دهد بر حامیان مالت دشنام
همه دانند خوب این هوچی لوس | رشه رر خواست اما گشت مأیوس
همه دانند این آن روضه خواست | که مرد روضه او یکقران است
اگر اولاد های شمر ملعون | دهند ارمزد روضه پول افزون
برای شمر او خواند ثنا ها | برای آن لعین گوید دعا ها
غرض اینست ز این آدم لوس | دهند از پول خواند روضه معکوس
دو سال قبل این هوچی آرام | به ۰۰۰۰۰ میداد دشنام
گرفتند و دو سه سیلی زدندش | که تا ایمن نمانند از گزندش
فرستادند یك چندی به سمنان | به ۰۰۰۰۰۰ با آه و افغان
۰ ۰ ا ـ کاکا با آب و تاب | تملق گفت و دادندش جوابی

بیاوردند اورا سوی طهران | بدادندش خسارت بیست تومان
چو رفت آن بیست تومان توی جیبش | بشد آن مبلغ عالی نصیبش
به ..... سپه مداح گردید | همه چیز ورا دیگر پسندید
نوشت اینمرد آزادی پرستست | شکست او بآزادی شکست است
بدو گفتند یاران صمیمی | چه هست اینحرف و آن حرف قدیمی
چرا حرف تو هر روزی برنگیست | مگر مغز تو چون توت فرنگی است
زیاران این ملامتها چو بشنفت | جواب دوستان را اینچنین گفت
به ...... من رشت گفتم | به رشوت بیست تومانی گرفتم
بدو بد گفتم و داد او بمن بیست | اگر خوبش نگویم حق من چیست
بداعی بیست تومان داده سردار | بیم زین گنج دیگر دست بردار
دگر دنباله مسالك نگیرم .. | که تا رو بیست تومان ها بگیرم
چرا زیرا که بنده گشنه هستم | که حمالی نمی آید زدستم
تملق گویم و گیرم اعانه | خرم سرچشمه من یکباب خانه
دعا گویم بنام نیره ناری | خورم با چای نان یادرازی
بپولداران کنم خدمتگذاری | نمایم لقمهٔ نان کوفت کاری

## شیخ مامقانی

قصیدهٔ ذیل را عشقی در ایام مهاجرت هنگام توقف در اسلامبول در بارهٔ آقای شیخ اسد الله ممقانی که با آقای احتشام السلطنه سفیر وقت رفاقت داشته سروده است

از دست هر که هرچه ستانده و ستانی

از دست تو ستانند با دست آسمانی

کف رنج بیوه گان را مال یتیمه گان را
اموال این و آنرا حینی که میستانی
گیرم خدا نداری شرمی ز ما نداری
شرم از خدا نداری ای شیخ ما معانی ؟
تو کمتر از گدائی مال گدا ربائی
گرعمر از این نمائی کی اندرین گرانی
هر روز میتوانی حوانی بگسترانی
در خورد دعوت عام شایان میهمانی
از پرتو سمارت و رشاهراه عارت
هم خوب میخوری وهم خوب میخورانی
دردی و پاسبانی ، هم گلّه هم شبانی
درهردوحال گشتی الحق که میتوانی
گراین چنین نبودی دانی کنون چه بودی
مینمودی آنکه قرآن در مقبری بخوانی
یاد از نحف کن اندك حاطر بیار یك یك
آن هیکل نحیف و آن رنك زعفرانی
شیخی بدی گزیده در حجره خزیده
لب دائماً گزیده از فقر و ناتوانی
تو بودی وحصیری نان بخور نمری
بر اشکم تو سیری میخواند لنترانی
مال تو بود مشکی یا آنکه لوله همگی
یا قوری حمگی ارعهد باستانی

یك جامه دربر بود هم بالش سرت بود
هم تکاه بستر بود و آن نیز بود امانی

آن جبّه سیاهت و آنسرب شب کلاهت
بد یادگار گویا از دوره کیانی

درجمله وجودت غیر ازسبش نبودت
چیزی زمال دنیا در این جهان فانی

بی مسلك معرفی بی مسکنت معین
همچون خدای هرجا حاضر ولامکانی

هرگه کسی بمردی توفرصتی شمردی
و آنروز سیر خوردی حلوای نوحه‌خوانی

ای شیخ کارآگاه امروز ماشاءالله
کردی اداره چون‌شاه بر تیپ زندگانی

یکخانه‌سیر داری یکخانه‌اسکوداری (۱)
از وقفه فلان و از غارت فلانی

این خدمت و خدم را وین کثرت درم را
وین خانه ارم را والله درخوانی

گر خواب دیده‌بودی یاخود شنیده‌بودی
برخویش ریده بودی از فرط شادمانی

ای مایه خیانت ای میوه نجاست
اندر ره سیاست می‌بینمت روانی

۱ - (اسکو) یکی از ییلاقات اسلامبول است ا

گه بس و وکیلی گه حویشتن دلیلی
گه یار سد حلیلی گه یاور نکابی
با سدحلیل گردی حواهی وکیل گردی
دوتین وگالشت را بیهوده میدرابی

☆۞☆

باری ارس میانه ار حیث عائسانه
کردی مرا شانه در طعن ویدربابی
ار روی رشت حوئی صد گو نه رشت گوئی
چون نطم من نحوئی چون شعر من نحوابی
ار من چه دیده بد ارمن خطا چه سر رد
حر صعت فصاحت حر قدرت سابی
ار من حطا ندیدی لیکن حلو دویدی
ترسی که من رمانی با منطق و معانی
وصف تو سارم آعار مشت تو را کنم بار
بر گیرمت گرسان چون مرك با گهانی
چون بو درایں حیالی یاد آمدم مثالی
ر ایام حورد سالی حین گویمت ندانی
یکرور کودکی را حتمه همی نمودند
دحتی در او نطر داشت در گوشه نهانی
چون بر گریست لحتی آررده شد بسحتی
نگریست رارچون ابر در موسم حرانی

گفتمدش این چه‌زاریست‌مارا تو حه کاریست

او را کنم حتنه تو از چه در فغانی

پاسخ بداد او بیر این آلتی است حودسر

گردیده بهر من تیر تا روز کامرانی

تو بیر این چنینی چون نطم من‌به‌بینی

از طبع من طمعی از حویش بد گمانی

ماحامه تر کردیم صدچون‌تو حیر کردیم

تو سر گریه سر کن هر قدر می‌توانی

ای شیح دم بریده ای زیر دم دریده

ای در جلو دویده تا در عقب بمانی

با اینهمه زرنگی با من چرا بجنگی

حقا درس دسگی تکلیف حود بدانی

این شید و شیطنت‌را وین کید ومامعت‌را

با هر که میتوانی با من نمی توانی

## یك عمر آه و ناله

مرا چه کار که‌یك عمر آه و ناله کنم

که فکر مملکت شش هزار ساله کنم

وطن پرستی مقبول نیست در ایران

قلم بیار من این ملك را قباله کنم

من التزام ندادم که گر در این ملت

نبود حس وطن دوستی اماله کنم

بگو بگیر خر آماده باش و حاضر کار

بمادر وطنت زین سپس حواله کنم

سرای مادر این ملك انگلیس دهد

چرا ز کیر خر آنقدر استماله کنم

## پست عالی

هر آنکه بی‌خبر از فن خایه مالی شد

دچار زندگی پست و نان خالی شد

بگو نمیرند آن صاحبان عزت نفس

که پشتشان همه از بار غم هلالی شد

سعادت و خوشی و زور گرا بهبودی

برین گروه درین مملکت محالی شد

مگوی از شرف و علم و معرفت حرفی

که هر که گفت خداوند زشتحالی شد

خدای را مفرستید کس دیگر بفرنك

ز لاله زار چه به مکتب مرالی شد

قوام الدوله از این مکتب آمده بیرون

که حکمران لرستان و آنحوالی شد

رمن بگو به تقی خان آصف الدوله

جهان بکام جناب اجل عالی شد

تو صدر اعظم آینده ای ز بس دادی

قوام السلطنه بصف تو داد والی شد

نظام السلطان سوسیال انقلابی بود
بیك حکومت از اشراف اعتدالی شد
رعیں الدوله بیامور درس کاندر دهر
شد انقلابی در حرج اعتدالی شد
حرای حس عمل بس که مرموسی حان
نرفته حوار نمانده اهالی شد
من از سفیدی عمّامهٔ مالك دانم
که بی کلاه سرس مانند ماستمالی شد
ز کودکی ماژر وصل الله نما تقلید
که او طریق ترقی چه حوب حالی شد
هر آنکه دوسه حدمتش بود در پشت
نام سابقه دارای پست عالی شد
ظهیرالدوله هرانرا بر بر حرقه کشید
پروفسور ندستان بیحیا لی شد
پناه برم نحدا از طباطبائی کور
کر اعتدالی یکدفعه راد کالی شد
دیگر نحایه‌زمان نه‌دوست ماند و نه مو
ز دس ندست همین کور دستمالی شد
دیگر زاداره مالیه مالیات محواه
که صرف ساحتن پارکهای عالی شد
حزانه رفت همه حانه فهیم الملك
بدل نباوك و دکاکین ومبل وقال شد

وه ار د کاوت توله سگان والی فارس (۱)

که هیچ سابقه هریاك نحورد سالی شد

شد ار وکیل تسریر محمد علی میرزا

بدست حزب طرفدار بی حیالی شد

بخوان ز نصرت الدوله نو تعزیت بر ترك

که حاك بر سر در بار باب عالی شد

نصیر الدوله که سالوس صد ما فوقش

هزار مرتبه پر شد دو باره حالی شد

به صحن ماك ز مردان درد حالی شد

دو باره نوبه به مردان لا ابالی شد

گمان مدار که آمد سیاستی ار نو

همان سیاست دیرینه ماست مالی شد

**سوگند وکالت**

اشعار ذیل تحت عنوان (سئوال) ارطرف عشقی بامضاء (تماشاچی) در شمارهٔ ۱۳ سال دوم نامه صبا درج گردیده و جوابی هم در ذیل آن دارد که هردو قسمت در اینجا ذکر میشود

**سئوال**

صباء الواعظین آن زند حیفر — رده پشت تر سوس پاك وارو

برای حاطر هم مسلکانش — بیا سموده فریاد و هیاهو

بمانون اساسی پشت پا زد — برای حود نمائی برد پارو

---

(۱) مقصود نصرت الدوله ـ محمد ولی میرزا ـ محمد حسن میرزا پسر فرمان فرما است که فرمانفرما در کابینه وثوق الدولهٔ مدتی والی فارس بوده است

نگفتا من نخواهم خورد سوگند / که بر هوچی گری بگرفته‌ام خو
خدا رُحمی به قشقائی نماید / زدست این وکیل لوس بر رو
ولی بعد از دو روز آمد قسم خورد / چه بود آن وضع و آن صورت تو بر گو



**جواب**

گمان دارم نخست اینسید لاب / برای پول میکرد این هیا هو
چه پولی دید سود در میانه / برد بشتك ز بعدش چند وارو
نباشد چون عقیده این جنس است / چنین اشخاص را نامند بررو
نه مثل او بود یعقوب ناچار / که ناشمر است حالا هم ترارو
نصحن شورای شورای ملی .. / چنین مخلوق باید کرد جارو

## منکوب منظوم

اشعار ذیل را عشقی بعنوان کوهی مدیر نامه هفتگی (نسیم صبا) که باقطع کوچك منتشر میشد گفته بوده و درشمارهٔ ٦ سال دوم آن نامه ادبی صفحه اول چاپ شده و ـ (ح ـ حقگو) امضاء کرده بود

مرحبا ایکوهی نیکو نهاد / لشحوران مرداند کوهی زنده باد
آفرین بر خامه حق گوی تو / مرحبا بر چشم و بر ابروی تو
آن یکی میگفت هی با آن یکی / تازه گشته کوهی ما عینکی
پای کوهی لایق پوتین بود / کی سزای گیوه چرکین بود
ار چه کوی لات و ... دولدار / کوه بالا تر زدشت است ای نگار
بوسه چرك آن یکی بسته وکیل / تو پیاده او نشسته در هتل
من تو را آیم دلیل ای باحدا / تو برو دعوی جمهوری نما

☆☆☆

شحوران گفتند بولت میدهیم — سر حط رد قبولت میدهیم
شمن حود هستی ای حانه حراب — ار حه رو دادی بایشها ایسحواب
حان من کم عصه بهر ما بحور — شیخنا رو کربلا حرما بحور
گر که میدادند آنها در بو بول — داشتی گر عقل میکردی قبول
بس به لاشحورهـا علاوه میشدی — هم وکیل شهر کرمان میشدی
داش کوهی ایحدا مرگت دهد — ایندرحت لحت حق در گت دهد
بوسری حور تا که دبگت سر رود — حرف‌حق گو تا که حانت‌دررود
هی ر آقای مدرس مدح کن — هی ر آقای ستاره ودح کن
ار اولیت به کن توصیف ها — ار وطن حواهان به کن تعریفها
هی به سمت آشنایی ها برو — هی سراع بهبهانی ها برو
هی بگو تو کازرونی ریده باد — حائری راده بگو پاینده باد
هی بگو بردان و رحمن و رحیم — باد بشتیبان آقای رعیم
ار سماهت تکیه بر ملت بکن — حویشتن را مایه دات بکن
پول و سور و عیش و نوش ار دیگران — بو برای حویش الرحمن بحوان

روز وشب له له برن ار تشنگی
کمح عزت‌حان بده ار گشنگی

تصنیف

دست جمعی چون کرد کشور عجم ویران
تحم لق شکست آحر ، در دهان این و آن
گفت فکر جمهوری هست قند هندوستان
هاتفی رغیب ، حوش گرفت عیب

جمهوری نقل‌وپشکل است این
بسیارقشمك وخوشگل است این

تا تهیه در .... باشد اساس جمهوری
خود سری تدارك شد در قیاس جمهوری
ارتجاع و استبداد در لباس جمهوری
آمد و نمود ، حیله با زبود
جمهوری نقل‌وپشکل است این
بسیارقشمك‌وخوشگل‌است‌این

شد خزان جمهوری ـ نو بهار امساله
دست اجنبی بنهاد ـ داغ بر دل لاله
شد نصیب این ملت ـ غصه و غم و ناله
بلبل سحر ـ کرد نوحه سر
جمهوری نقل و پشکل است این
بسیار قشمك و خوشگل استاین

زینصدای نازیبا ـ در وطن طنین افتاد
بین ملت و دولت ـ اختلاف و کین افتاد
طفل پاك آزادی ـ از رحم جنین افتاد
رفتمان ز یاد نام اتحاد
جمهوری نقل و پشکل است این
بسار قشمك و خوشگل‌است این

☆☆☆

این صدای بی هنگام ـ مایه خرابی شد
مملکت بباد آمد ـ بسکه بی حسابی شد

کار هوچیان ما ـ احسن مآبی شد

روس و انگلیس ـ گشته هم جلیس

جمهوری نقل و بشکل است این

بسیار قشنگ و خوشگل است این

## چه معامله باید کرد

بعد از این بر وطن و بوم و بر ش باید رید ‌ ‌ ‌ بچنین مجلس و بر کر و فرش باید رید

بحقیقت در عدل از در انشام و در است ‌ ‌ ‌ بچنین عدل و بدیوار و درش باید رید

آنکه بگرفته از او با کمر ایران اگه ‌ ‌ ‌ به مکافات الا با کمرش باید رید

پدر مام ایران اگر از بی پدر است ‌ ‌ ‌ بچنین ملت و روح پدرش باید رید

به مدرس نتوان کرد جسارت اما ‌ ‌ ‌ آنقدر هست که بر ریش خرش باید رید

ایمحرارت که بخود احمد (۱) آذر دارد ‌ ‌ ‌ تا که خاموش شود بر شررش باید رید

شفق سرخ نوشت آصف کرمانی مرد ‌ ‌ ‌ عمر الله کنون بر اثرش باید رید

آن دهستانی تحمیلی ایمدرك لر ‌ ‌ ‌ از نوك پاش الی فرق سرش باید رید

گر ندارد ضرر و نفع مشیر الدوله ‌ ‌ ‌ بهر اینملك بنفع و ضررش باید رید

از رود مؤتمن الملك بمجلس گاهی ‌ ‌ ‌ احتراماً بسر رهگذرش باید رید

## جواب قهر

دوش شنیدم که گفت مؤتمن الملك ‌ ‌ ‌ پا نگذارم دگر بساحت مجلس

گفت تدین که ای نگور مساوات ‌ ‌ ‌ گفت مساوات گه بریش مدرس

انتهی

---

(۱) مقصود احمد میرزا قاجار پادشاه مخلوع است

# کتب جدیدالطبع که در شهر [illegible] خیابان [illegible]
# موجود و بفروش میرسد

---

| | |
|---|---|
| دیوان عاشق اصفهانی | ۲۰ ر |
| تفسیر صفی علیشاه | ۱۵۰ |
| مثنوی | ۱۴۰ |
| حافظ کوچک با گراورهای زیبا | ۱۰ |
| گلچین از غزلیات سعدی | ۱۰ |
| یادداشت سر [illegible] سفیر سابق [illegible] در [illegible] | ۴۰ |
| اعجاز قرآن ترجمه [illegible] | ۳۰ |
| یادداشتهای [illegible] | ۶۰ |
| طهران مخوف در دو جلد | ۱۴ |